

1248  
—  
5

منظومه

# رعنا وزيبا



از رشحات بحر فکر

پیر روشن ضمیر . مجدد سنن طریقت

و کاشف اصرار حقیقت

حضرت مصباح الولاية

مرحوم مغفور ( آقاي ظهير الدوله ) صفا علی شاه

قدس سره العزيز



مطبعة سیروس

دانشنامه	۱۹۵۳۲
فصل نمبر	۱۲۹
کتاب نمبر	۲۸۹ و قطع

آنچه میگوئی خیال است آنچه مبینی بخواب  
اعتبارات جهان از سلطنت تا مسکنت  
خواجگی و بندگی فرع قبول و امتست  
جمله یکسانند خلق از عالی و دانی همه  
این جناب و حضرت و عالی و والا سر بسر  
احتیاج و فقر و شاه و وزیر آرد پدید  
تاج درویشی و شاهی هر دو در دریای دهر  
گر لباس عاریت ازین فرو ریزند خاق  
علم و داناییست دارائی شخص هوشمند  
خرنگردد فیلسوف از زنک و افسار طلا  
شخص دانا کی کند ظلم و ستم بر مثل خود  
تار و بود این طناب ارنیک مبینی نیست جز  
چارهائی بهتر نباشد به رفع ظلم و جور  
که شخص اول عالم و عمل روحی فداه  
قرض مظلوم است رفع ظلم از خود دور نکرد  
از صفا بشنو نه ظلم دشمن نه پاست ظلم

آنچه را داری و بال است این تعین هاسراب  
جمله را اگر نیک مبینی نیست جز نقش بر آب  
خواجهر اگر بنده دانی بنده گردد یا پشیمان  
گر نبینی تو یکی را حضرت آن یک را جناب  
لفظی معنیست انشاآت و جعل شیخ و شابر  
کن قناعت شو غنی بنما از ایشان اجتناب  
از یکی موج هوا اگر دهی با هم چون حباب  
کیست تا مسکین شناسد از شهری مالک رقاب  
نی قباب صوف و دارائی کمر از زر ناب  
هست دانائی همی در زننده و پشمن ثواب  
پی ستم کی بر فرازد خیمه وزیرین طناب  
رشته عمر فقیری مضطرب با اضطراب  
زانکه دستور العمل فرموده بر ما بو تراب  
گر که ظالم شرم ننماید از ظلم بی حساب  
خود شریک ظلم باشد بی سؤال و بی جواب  
نیک نامی این بود والله اعلم بالصواب







حضرت صفا علی



# رعنا زیبا

بسم الله الرحمن الرحيم

خداوند سماوات و زمین  
ز فرط قدرت این اشیاء اضا  
بی ترکیب این اشیاء ایجا  
ز جودش شد جهان نیستی ه  
که باشد درخور این هفت خرگ  
مای خاک را بنهاد بر آ  
بخوان جهان روی کو بخ  
که نور چشم و محبوب القو  
که توان مهره‌ان از دل بری ک  
که شکر شود به شیرینیش مای  
دهد جاه ارهان باشند در  
که هر چیزی بجای خود فرید  
جز آن کر صنع اود گفت ش  
حشمش زشت و زیبا جمله نیکو  
بجای خود زیو سف نیست ک

ستایش خالق دنیا و دین را  
کزو ترکیب شد در بدو ایجاد  
که باشد آب و خاک و آتش و باد  
فلک زو سر آمد است وزمین بست  
چراغ ابروحت از حورشید و از ماه  
به تن حورشید را از مهر او تاب  
بدر آید جودش آبرو بخش  
ز لعلش دلبران آن گونه خوانند  
چنان نماید به ناز دلبری کرد  
بکی شد حشرو به بین شد دل  
همه در جهان از روتی چون ماه  
بدر آید در آید آفرین است  
بدر آید در آید صبح آید  
بدر آید در آید در دوست  
بدر آید در آید با حشمت گر مصور

نه بیند غیر حق از جزو و از کل  
بری از حق به بیند هیچ شئی را  
حدا با سدکان میدان به هر باب  
الهی ده صفا قلب صفا را  
در نعت حضرت فخر کائنات و خلاصه موجودات رحمت عالمیان صفوت  
آدمیان و تتمه دور زمان خانم انبیاء محمد مصطفی صلی الله علیه و آله

شه در کاسمان بیشش زمیں است  
نبوت تا قیامت شد سر و جسم  
ملک باشد ر حق دات و ملک را  
ز الطاف احد بکست احد -  
ار و کشف است سر دین کماهی  
بیم الدین شفیع المذنبین است  
شهی که اذل دین اندر و ماس  
شهی کاند ر بار ارق و قاص  
محبتین کاندش قاح نبوت  
در کاهش قمر با سر شما ان  
ابوالقاسم محمد شاه لول  
رسول ناک در کار حق بر می  
کسی کان حواجه راشد بنده راد  
رسولانی که هک میر حیلند  
بس از حمد خدا و مر احد  
به حیل او صیاع جفا شمس  
در کتان شربت ر آمر دین

در منقبت حضرت موسی الیه السلام از آنحضرت علیه السلام و ابوطالب  
و هتیبی سلسله نظم از آنحضرت علیه السلام و ابوطالب

حبس تن بحر رس و لال  
و بی امانه در  
امان اسیران سادار در است  
مهر و حرمت ابواب هدایت  
و دخیالت و اسواست و در حق  
رای حق اندر مؤمنین است

شد از تیغ کجش دین خدا راست  
 که روشن شد ز نورش نخله طور  
 که بر وجه حسن بینی نکویش  
 اگر خواهی بین روی حسن را  
 قوام دین امام انس و جان است  
 پناه خلق وزین العابدین است  
 (محمد) باشد از جد کرامش  
 نجات از آتش محشر ندارد  
 وحید شش جهات و هفت کشور  
 اسیر پنجه اش دست قضا شد  
 ولی حق (امام هشتمین) است  
 که باشند اولیاء چون انجم او پدر  
 ولی حق (علی بن محمد)  
 که خلق او چون نام او حسن بود  
 هدایت جو دلا در دین احمد  
 بهر جا سر فرازند و امیرند  
 سلیمانی نماید اگر بود مور  
 قدم زد ز امر سلطان حقیقت  
 به تسلیم قضا محض رضا شد  
 به او ظاهر نمود این سر باطن  
 سری را گفت از سرش حکایت  
 (سری) گردیدز آن پس صاحب تخت  
 بقانون طریقت کرد ارشاد  
 شه تجرید شد ز الطاف باری  
 کسی کامل نشد جز [شیخ کاتب]  
 جناب (مغربی) شد پیر ارشاد  
 مسلم گشت (شیخ گورکانی)  
 بشد چون گشت ملی دوران عمران

شهی که ملک دین را جمله آراست  
 (علی) آن آفتاب مشرق نور  
 بچشم سر نگر ای دل به رویش  
 بوجه احسن آن شاه ز من را  
 (حسین) نو باوۀ باغ جناز است  
 (علی ابن حسین) او شاه دین است  
 امام پنجمین باقر که نامش  
 کسی کاو مذهب (جعفر) ندارد  
 امام هفتمین (موسی بن جعفر)  
 شهی که بر قضای حق رضا شد  
 شهی که قبله اهل یقین است  
 (تقی) متقی شاه قدر قدر  
 دهم دارای دین سلطان سرمد  
 امام (عسگری) فخر ز من بود  
 ز (مهدی) قائم آل محمد (ص)  
 کسان را کاین بزرگان دستگیرند  
 بامری هر که زایشان گشت مامور  
 چو [معروف] آن که در راه طریقت  
 امام ثامن او را رهنما شد  
 حقیقت در طریقت شاه ثامن  
 چو آنگه گشت ز اسرار ولایت  
 چو بیرون برد معروف از جهان رخت  
 ز بعد او «جنید» آن فخر بغداد  
 و زان پس [بوعلی رود باری]  
 ز بعد بوعلی در این مراتب  
 ز بعد از بوعلی کاتب راد  
 ابو عمران چو رفت از دار فانی  
 ابوالقاسم یکنانه قطب دوران

پس از آن نور علی شاه حقیقت  
شد از بعد حسین آن شاه آگاه  
رسید این خرقه او چون گشت فانی  
پس از مست علی شاه سر افراز  
(صفی الحق) پس از رحمت عایشاه  
صفی الحق که نور ذوالجلال است  
صفی الدین که بی مثل است و ثانی  
سریر فقر بادا تکیه گاهش  
عطا و رحمت این پیر کامل  
ز ابر رحمتش بادا به عالم  
بود قبش منور فی الحقیقت  
هم اخوان الصفا را بار الها

(حسین) آمد شه اهل طریقت  
مملک فقر (مجنوب علی شاه)  
به (زین العبدین) شیروانی  
عیان (رحمت علی شه) شد ز شهر آرز  
به اوج لامکان افراخت خرر گاه  
ز فیض رحمت حق بی زوال است  
جهان تا باد بادش زندگانی  
مبادا محالی از وی خاقتاهش  
صفا را در دو عالم گشت شامل  
گلستان صفا پیوسته خرم  
چو خورشید از مهر این پیر طریقت  
موفق کن به یاری مر صفا را

### تشکر از وجود اعلی حضرت شاهنشاه صاحبقران ناصر الدین شاه قاجار

الا ای صوفیان کاهل صفائید  
دعای دولت شه ناصر الدین  
که در عهدش کلام حق توان گفت  
چنین شاهی که باشد در حقیقت  
شهنشاه عطا بخش صفا کیش  
بعهدش سالکان اندر ره حق  
نه چون پیشین که حق باطل شمردند  
کنون از رای این سلطان عادل  
ز عدل آن آفتاب ذره پرور  
چه لطف خاص او در حلق عام است  
جهان تا باد او را پادشاهی  
بر آید تا ز مشرق کوکب نمود  
شه اسلام بسادا ناصر الدین  
که باشد خاطر مردم از او شاد  
صفا در ظل این سلطان عادل

ز خود بیگانه با حق آشنائید  
بیان سازید تا من کویم آمین  
چنین در معانی میتوان سفت  
عطایش شامل اهل طریقت  
که از لطف است خاطر خواه درویش  
ز بند تا حقان گشتند مطلق  
بسی دیوانه را عاقل شمردند  
نخواهد مشتبه شد حق و باطل  
چو حور آفاق را دارد مسخر  
مدامش باده عشرت بجام است  
که جز او را نشاید پادشاهی  
بمعنی از کنون تا فسخه صور  
خدیدو خسروان شاه سلاطین  
شود ویرانه ها از عدلش آباد  
بماند خرم و خورسند و خوشدل

عدویش را رساند حق تباهی  
 فرق فرق دانش پایه جاه  
 نگهدار صفا لطف خدا باد  
**تمجید از میرزا علی اصغر خان امین السلطان صدر اعظم**

که خورشید افکند بر مقدمش سر  
 که باشد شاه چون خورشید واوماه  
 یگانه آصف ملک سلیمان  
 بملک جاودانی صدر اعظم  
 شد از فضل خدا آباد و ویران  
 که جردش طعنه زد بر لجه و کان  
 مهین بدر زمان صدر زمین است  
 غنم سر صحبت کرب است مشتاق  
 که رای شاه را داند کما هی  
 چنانکه کام طفل از شکر و قند  
 دلش را با صفا بینم چه جنت  
 جهان روشن شد از نور نقایش  
 بود تا پاسبان چرخ کیوان  
 بود خوشدل به زبر سایه شاه  
 محبتش سرافرازان چو ادلاک  
 به حق عزت و آل محمد (ص)

بفرقش سایه ظل الهی  
 رسد از لطف بی اندازه شاه  
 جهان تا باد دائم با صفا باد

**تمجید از میرزا علی اصغر خان امین السلطان صدر اعظم**  
 وزیر دارد این شاه مظفر  
 علی اصغر وزیر اعظم شاه  
 امین خاص با اخلاص سلطان  
 با وج آسمانی بدر اعظم  
 سرای عدل و ظلم از وی بایران  
 یگانه شش جهات و چار ارکان  
 جهان پرور پناه ملک و دین است  
 ز حسن رای و تدبیرش در آفاق  
 بود مرآت قلب یاد شاهی  
 ز شهد خالق او حلقه خورسند  
 ز لطف و رافت و مهر و محبت  
 صفا پرور بود خورشید رایش  
 بود تا مه منیر از مهر تابان  
 هماره بر سر یر عزت و جاه  
 عدویش زیر پا افتاده چون خاک  
 نباشد خالی از وی صدر و مسند

### در سبب نظم کتاب رضا زیبا

دو چشم خواب را در خواب دیده  
 چو چشم یار جسم زار بیمار  
 دلم از زندگانی دل مریده  
 سر زانو سرم را مکنک بود  
 بدیداری دلم را شاد فرمود  
 که نا شوید غبارم ز آب رحمت  
 در عشرت به روی حاق بسته

شبی بیدار و جسمم تاب دیده  
 چو انجم چشم من تا صبح بیدار  
 همای دولتسم از سر پریده  
 دلم ز اندوه و غم محنت سرا بود  
 یکم ز احباب ماضی یاد فرمود  
 برویم باز کرد او باب رحمت  
 مرا چون دید در کنجی نشسته

بگفتند دل پر از آذر چرائی  
تو میگفتی که گر عالم بر د آب  
گموم می بینمت با محنت و رنج  
مگر شد غرق در دریات کشتی  
بگفتم می خبر تا چند گوئی  
تو بیدردی و عشقت نیست در سر  
ندیدی هجر و عاشق گشتن هجر  
ندیدی فرقت یار دل افروز  
تو چون درسرداری شوری از عشق  
اگر يك از هزاران درد و سوزم  
بیجانت آید ای از عشق حالی  
منم باز اینک می منی بدر دیش  
از این آتش که در قلبم نهان شد  
چگونه سوختم از آتش عشق  
بگما درد نو در من اندر کرد  
بگفت ای سوزنه از تاب هجران  
اگر پند مرا در گوش داری  
ز بحر طبع خود رودی روان کن

### آغاز داستان رعنا زیبا

بدین آشفته گی آخر چرائی  
مرا ز آن آب بردن میبرد خواب  
مگر بیرون شدت از کف زرو گنج  
که این سان با تفکرمات گشتی  
ره هرزه در آئی چند پوئی  
نرفته پارسا دلدار تو از بر  
دل عاشق بیخون آغشتن هجر  
که چون شب گرددت هر روز نوروز  
چه دانی حل من چون دوری از عشق  
فراق بک شیم یا هجر روزم  
ز احوالم بیای بی شرح حالی  
صبورم با فراق و گرم و سردش  
بکوه ارشعه زد آتش فشان شد  
حر شمع افروختم از تابش عشق  
بگفتم کی مرا دردم خبر کرد  
بگفت ای آبرویت ز آب هجران  
باشد زهر غم را نوش داری  
ز منطق این معانی را بیان کن

شهی بد همچو کسری اعدل آئین  
هم آهوی خرد در دام او بود  
طفر با تو سن او همعنان بود  
ضعیفان را قوی میکرد یاری  
عدالت گستری ظالم گدازی  
بدورش غم برون از قلب عالم  
ببای حاجتش جمشید سر سود  
بدست اهرمن چم را نکین شد  
غرض از زندگانی شست او دست

که در عهد قدیم و دور پیشین  
خمن یا نخت و رب جان نم او بود  
چهن در عهد او مه امان بود  
همایه در سرش شهر یاری  
رعیت بروری مسکین نوازی  
بچندس گشته و بران حاکم غم  
دشمن و ملک و جانش چمله گی بود  
آن شاه را چون در کعبه شد  
دشمن از سنان یا دندان یا شمشیر

بجا ماند از شرف در گلشن شاه  
به گلزار شبنم خوش بود و زیبا  
ملك رعناش نام آن شاهزاده  
چو آن شهزاده چون بختش جوان بود  
که چندی تاج شاهی را نگهدار  
که تا لایق شود بر تاج شاهی  
صنوبر چون به تخت پادشاهی  
بسان گلرخان عهد و وفا را  
زیادش برد دوران عهد و پیمان  
پس از چندی مهین شهزاده راد  
چو رعنا سرو قدش تربیت یافت  
شه شمشاد قد شهزاده رعنا  
بسوی عم خود یعنی صنوبر  
پیامی داد کای عم گرامی  
ببادت هست ای سلطان مشهور  
که تا چندی که من نورسته باشم  
تو باشی نایب شاهی و تاجم  
کنون آن نخل شاهی بارور شد  
پدر رفت و کنون وقت پسر شد  
سز او ارم اگر تختم دهی باز  
فرستاده چو پیام ملك گفت  
بگفتا کی چنین کس یاد دارد  
کند از آب چشمش آبیاری  
پس از چندی که سر از گل برآرد  
و یا شخصی بمنق دل ستانی  
براهش جان شیرین همچو فرهاد  
چو مجنون در ره لیلی دهد جان  
چو بهرام از غم روی گل اندام

نهالی سرو قد با خد چون ماه  
چو قدش نام آن شهزاده رعنا  
ز نقش عیب لو حش بود ساده  
وزیری پیر این تدبیر فرمود  
صنوبر شاه عمش شد سزاوار  
بکار سلطنت کو شد کما می  
نشست و مکتبی شد در گاهی  
فرامش کرد و در ره شد خطا را  
سوی چین خطا شد راه پویان  
بکار سلطنت گردید استاد  
رخش از مشرق شاهی چو خورتافت  
رسوئی را طلب فرمود داننا  
که غاصب بود او را تاج و افسر  
ندارم در کفایت نا تمنا  
چنین شد اقله نای رأی بنه و ر  
رموز سلطنت نا چسته باشم  
ز همت اقلیم بستانی خراجم  
نهالم را کنون وقت تمر شد  
پسر در ملك داری چون یار شد  
برویم باب دولت را کنی باز  
صنوبر شاه بمنقت و بر آشت  
که دهقان بی بر حمت تدبیر کار د  
بخون دل زمانه باز یاری  
بدست خرد بدیگر کسی سباز د  
شود مشهور و مشهور چنانی  
کند با صد هزاران آه و زاری  
شود سر گشته کوه و بیابان  
چو کور آید بیای خویش در دام



چو خسرو بهر شهرین شکر لب  
و یا مانند و یس از عشق رامین  
پس از هجر و فراق ورنج بسیار  
چو روز وصل پیش آید به اغیار  
پس از این گفته ها شاه صنوبر  
که با رعنا بگو تا کی جهلت  
گراو گوید که من کامل عیادم  
بود خنک فلک در زیر زیم  
چرا زمین نکته آگاهی ندارد  
یقین شد کاززل دیوانه بوده است  
بگو رعنا نماز از قد و قامت  
نه نمی آگه ز اسرار الهی  
اگر شاهی ترا بودی سزاوار  
از این پیش ار پدر بودی ترا شاه  
بگو بیهوده رنج و درد تا کی  
کست در آرزوی شهر یاری  
زدمان شهی کوه کن دست  
قضا را از قضای آسمانی  
که زیبا بود حور نام نکویش  
فلک زابروی آن ماه قصب پوش  
ز ناب عارضش خورشید مهتاب  
دل یوسف به چاه غیب او  
هزاران عاقاش گردیده همچون  
ز جین زلف پر چپش پریشان  
سما خورشید ارض فرض کرده  
شکسته جین زلفش مشک فانی  
بدش موئی جو شب روئی چوماهی  
چو میشد در قیام آن سرو قامت

شود جام دلش از خون لب لب  
برون از کب دهد عقل و دل و دین  
به امیدی گه باید وصل دل دار  
سپارد از حماقت دست دلدار  
چنین فرمود با پیغام آور  
جهالت آورد آخر خجالت  
بود کامل عیاری افتخارم  
از آن شایسته تاج نگینم  
که کس دست از چنین شاهی ندارد  
بوادی جنونش خانه بوده است  
که این قامت ندارد استقامت  
که هر کس را نمی بخشند شاهی  
نمی گشتی ز تخت خود نگو سار  
از این پس زان من شد تخت و خروگاه  
کشیدن آه گرم و سرد تا کی  
نخواهد کرد در این شهر یاری  
که آب از سر گذشت و تیر از دست  
صنوبر داشت دخت دلستانی  
فلک سرگسسته خورشید رویش  
ز ماه نو بهارش حلقه در گوش  
نیاوردی برش خورشید و مه تاب  
زلیخا مات ماه نخشب او  
هزاران لیلیس گردیده دشمن  
دل جمعی ز بیگانه وز حویشان  
شب از مویش سیاهی قرض کرده  
ز چشم نیم مستش فتنه میداد  
قربن تیره شامی صبحگاهی  
پا میشد از آن قامت قیامت

چو میدیدش خراسان کبک کهسار  
ندانم کازچه آب و کازچه گل بود  
بدی آن سر و قامت مساه زیبا  
دل آن نازنین بود از قبایل  
به پنهان سوی رعنا کس فرستاد  
اگر داری هوای پادشاهی  
که بی گنج و سپاه وحشمت و جاه  
اگر داری به دوران اقتداری  
کنون کازگردش دور ان صنوبر  
ز دستت بازشاهی کرده پر واز  
زمن پندی چو در در گوش میکن  
صنوبر شاه را ای سرو رعنا  
بسوی او کسی اول روان کن  
نوبس او را بصد تمکین عرایض  
تواند تا توانی بر توانا  
بدشمن چون قوی شد دوستی به  
که روزی فرصت آریابی بدبیر  
دلش را گرم کن از تابش مهر  
هرآن دشمن که باشد آهنبین مش  
تو با او شو بظاهر یار و دمساز  
ازو درخواست کن دامادی خوش  
رسالت را طلب کن نیک مردی  
کازو ظاهر بود نور دیانت  
سوی رعنا چو زیبا نامه بنوشت  
چو آن رعنا نهال باغ شاهی  
طلب فرمود در ساعت رسولی  
روان کردش بوی شه صنوبر  
به شاهی تا قیامت مفیخر باش

پای اند از جان میگرد ایشار  
که رشک خوب روبان چکل بود  
نخستین نامزد از بهر رعنا  
نهان با صحبت رعنا چو مایل  
که ای قدرت چو سرو از فتنه آزاد  
نخستین بایدت گنج و سپاهی  
نگردی صاحب اکلیل و خرگاه  
بدست آری عنان اختیاری  
بود دارای دولت چون سکندر  
اگر خواهی بدست آید ترا باز  
غرور و کبر را فرموش میکن  
اگر سازی اطاعت هست زیبا  
دل او را بصحبت رایگان کن  
که باشد آن عرایض از فرایض  
شود غائب چو شد در کار دانا  
به نرمی کن کمان خویش را زه  
توانی دوخت چشم حشمش از تیر  
که صبح دولت رخشان کند جبر  
بطور دوستی می بایدش کشت  
که من گردم باطن کار برد از  
بجو زین بسته گی آزادی خویش  
پی در مان دل جو اهل دردی  
نباشد بر سرش شور خیانت  
که می باید نهال دوستی کست  
ز مطلب یافت آگاهی کماهی  
سخن سنجی ادیبی با اصولی  
که ای شایسته دیهیم و افسر  
مرا هم شاه بش و هم پدر باش



نو رعنا را اگر بحشی علامی  
 چو بودی گگر شهیم آزاد کردی  
 مرا از بند عجم آزاد فرما  
 تمنائی که از شه قصد رعناست  
 از این احسان چو سازی سرقرارم  
 چو از رعنا صنوبر یافت پیغام  
 شد این درخواست از رعنا قبولش  
 که الحق در خور رعناست زیبا  
 بود شایسته فرزندی من  
 بود شایسته این در شهوار  
 چو رعنا این سروش آمد مگوشش  
 پی انجام دامانی بر داحت  
 پی این سور قلمش گشت مسرور  
 چو بد آن شاه دشمن را حدود دوست  
 که ناگه جرح کرد آغاز بازی  
 چو کار جرح غیر از کجروی نیست  
 زیر انداخت سبک فیه از بام  
 که از خاقان چنین آمد رسولی  
 برای شه صومر نامهئی داشت  
 صنوبر نامه را بگشود و بر خواند  
 که شاه چنین چنین دارد بمنا  
 که گر خواهد صنوبر ناچ و افسر  
 که من بخواه پی دلبرد دارم  
 که سرو کلان شاهی چنین است  
 ز چنین رلف او بر چنین شده حین  
 سزاوار است گگر دحتر به بحشی  
 صنوبر ما وز دران کین رای  
 برای مساعدت در کار دولت

که پور شاه چین داداد من به  
 که رعنا از سر افزای بود پست  
 وزیران هر چه منعی می نمودند  
 از آن مردم ز هر گفت و شنودی  
 دبیری خواند نزد خویش و فرمود  
 جواب نامه خاقان چین را  
 که گزینا صنوبر را عزیز است  
 تدارك دیده اینک می فرستم  
 دبیر آن نامه را بنوشت و سربست  
 جو زیبا زبن حکایت با خبر شد  
 که رعنا نیستی آگه ز حال  
 صنوبر از خطا رایش چنین شد  
 بمال از خواب چشم ای بی خور و خواب  
 دو خنک تیزنك در زیر زین آر  
 که من دارم کنیزی چون پریراد  
 سپس از خرگه خود درگه شام  
 پس از چندی که حاضر شد جهیزش  
 صنوبر نار چرخش زد زبانه  
 شبی کان مه چین را عزم چین بود  
 در آن شب آن بت زیبای طناز  
 درمکنون مبدل بر شبه کرد  
 ز عشق آر است از زیبا نگاری  
 چو شب شد آن مه آمد بر لب بام  
 که رعنا چون صنوبر بر سر راه  
 بدید اندر یسار و در یمنش  
 بزیر آمد چو خورشید آن مه از بام  
 چو زیبا دید رعنا را ستاده  
 پس آنکه گفت ای فرهاد من خیز

بعقد شاه چین ماه خن من به  
 ولی خاقان چین باشد زبر دست  
 تو گوئی میل شه را می فرودند  
 صنوبر را نکرد القصه سودی  
 که رای شاه را بنمای مشهود  
 رقم کن مصاحبت تاج و نگین را  
 بجنب حضرت خاقان کنیز است  
 کزو پیوند رعنا را گسستم  
 رسولی بستند ورخت سفر بست  
 رسولی زو به رعنا ره سپر شد  
 که چرخ از سنك کین بشکسته بال  
 بدامادی او سلطان چین شد  
 که تبرازشست شد و ز سرگذشت آب  
 بهر جا مصاحبت دانی کمین آر  
 به ای خود بدل خواهم فرستاد  
 چو مه تابنده گردم از ره بام  
 نماند از زاد ره کم هیچ چیزش  
 که زیبا را بچین سازد روانه  
 که شام فرقت آن مه چین بود  
 کنیز خویش را بنمود دساز  
 کنیزك را بهاتو مشبه کرد  
 بجای خود نشاندش در عماری  
 بدید آن سرو رعنا گل اندام  
 ستاده با هزاران ناله و آه  
 دو خنك تیزنك در زیر زیش  
 عیان گردید چون صبح ازل شام  
 دلش از نقش هستی گشته ساده  
 مرا شیرین صفت بنشان بشیدین

کشید اندر برش چون جان شیرین  
روان شد در جلو رعنا سواره  
ستاره صبح سان رعنا شتابان  
ز دل دادند چون مهر خن را  
چو میکردند طی آن ره دور  
که ناگه شد به چشم هردو پیدا  
عیان دیدند بر بالای آن شط  
چو نزدیک آمدنی از ره دور  
زمام ذورق اندر دست او بود  
سلامی کرد ذورق بان به رعنا  
چو رعنا دید شخص نا خدا را  
نشان ماهر دورا در ذورق خویش  
ولیکن ناخدا از عشق زیبا  
بگفت این لجه حالی از خطر نیست  
که باشد اندر این دریای ذخار  
مهر ذورق که آرد حمله ناچار  
نگهبان اندر این ذورق دو بنیست  
مقرر شد که آن زیبا جبین را  
بخود همراه در ذورق نشانند  
که زیبا را رساند چو ن بساحل  
چو ذورق باز گردد سوی رعنا  
چو زیبا جانب ذورق روان شد  
ولی آن ناخدای از خدا دور  
بدل میگفت باش آماده وصل  
بذورق چون رسید آن درمکون  
چو ذورق راند ذورق ران بمجیل  
بیاد طره اش آن هجر دیده  
بخود میگفت کای بیگانه از خویش

نشانند او را چو خسرو بر سر زین  
ز دنبالش روان آن ماه پساره  
ز پیش و از پیش آن مهر تابان  
بدل کردند بر غربت وطن را  
بسوی شهر خان با لبغ مشهور  
شطی مواج در دامان بیسدا  
بکی زورق جوهر بالای شط بط  
کسی دیدند از لبس خرد دود  
بظهر دوست در باطن عدو بود  
چو با رعنا نگاری دید زیبا  
بگفت ای ناخدا آخر خدا را  
برون برمان ازین گرداب تشویش  
دلش بودی بجوش اندر چو دریا  
نورق جر مجال يك نفر نیست  
نهکی زورق اشکن مردمی خوار  
شود از حمله اش ذورق نگویند  
که چاک بکند زین بحر تشویش  
که رشک از حسن بودش حورعین را  
با آن سرو قد رعنا بماند  
به گرداند عنان فلک عاجل  
رساند باز رعنا را به زیبا  
تو گفتم جسم رعنا بی روان شد  
چو شد نزدیک زورق کشت مسرور  
که شد از یار من اعیار من فصل  
دل رعنا شد از غم لجه خون  
شد از غم چشم رعنا لجه نیل  
بخود هیچید حزن کردم گزیده  
بگرفت آخر سیدی زابلهی میش

چو زورق شد نهان از چشم رعنا  
به زیبا گفت زورق ران بد خوی  
که تیر عشقت ای زیبای طناز  
کنون هنگام وصل و کامرا نیست  
چو بشنید این سخن آن سروقامت  
که دیدی روزگار آخر چها کرد  
بگفتم روز بد ناید به پشم  
شام دور از قد رعنای رعنا  
دوکس را چون بهم دمساز بیند  
حد و رزد قضا وز پر جفائی  
وگر نه کی ز رعنا بود زیبا  
کنون نی دست رس بر یار دارم  
خداوندا به حال چاره فرما  
توئی در بیکسی کس بیکسان را  
به فرباد رس ای خلاق بیچون  
رسان فرباد زیبا را به رعنا  
بیا و درد بی درمان من بین  
تو از من دور و من نزدیک آنم  
چو شاهین سری من بنمای پرواز  
بیا بنگر اگر داری فنوت  
مرا هم صحبت اغیار بنگر  
خدایا و رهان زبن ناخدا  
بخود گفتا کنون زبن دام صیاد  
درین گرداب محنت ناخدا را  
ولی ملاح را از عشق زیبا  
چو بیجان موی او میدید مروی  
و بر خدارش چو دید آن خال دلبد  
به زیبا گفت کی طناز دلبد

بجوش آمد دل رعنا چو دریا  
که چون اقبال بنگشا بر رخم روی  
بقلبم کارگر گردیده از ناز  
مرا وصلت حیات جاودا نیست  
به چشمش شد عیان روز قیامت  
بدرد هجرم اینسان مبتلا کرد  
فلک بیگانه کرد آخر ز خویشم  
چو سرو بوسنان در گل شدم پا  
بساط عیششان را ساز بیند  
میان هر دو اندازد جدائی  
که اندازد چنین دری به دریا  
نه تاب صحبت اغیار دارم  
که نبود چاره فرما جز تو برما  
به دریا دانی احوال خسان را  
برون آور مرا از لجه خون  
که ای غافل شده از حال زیبا  
نگینت را به دست اهرمن بین  
که از هجرت رود از تن روانم  
تذروت را بین در جنگل باز  
مرا با ناخدای بی مروت  
گلت را هم نشن خار بنگر  
که از این بی خودیها با خود آم  
اگر می بایدم گردیدن آزاد  
نبا شد چاره ای غیر از مدارا  
نبودی طاعت صبر و شکیبا  
حنان میشد که بر آتشی قدم روی  
دلای بتابند چون ز آتشی اسبند  
به بند طره ات دل یافت پیوند

بوصل خود دلم را شاد فرما  
چو آمد این سخن در گوش زیبا  
توان بودن جهول و نا خرد مند  
که باز و کیم را صحبت محال است  
مباش این دانه را در پی کدام است  
چو آتش شد ز سر تا پا زبانه  
ز لعل شکرین گاهم روا کن  
ز چین طره ام ترك خطا کن  
بچشم بد مبین ناموس کس را  
چو ماهی گر روی در قعر دریا  
نهنگ آسا دمار از دورنگارت  
زمن بشنود که این سودا زیان است  
ز بحر جساب بر دایگان بر  
ندیدم چون تو من طرار و عیار  
مگر در خواب بینی روی رعنا  
نخواهد یافتن ما را دیگر باز  
چو گل خدیو و پس با ناخدا گفت  
مسیح و کوزه را خرد خوش نظیری  
روزی این مسکات باز فرما

حکایت

ما را از دام غم آزاد فرما  
پیرید از سر توگفتی هوش زیبا  
بگفت ای از خرد بیگانه تا چند  
ز من بشنو تو را گر این خیال است  
ز سر بیرون کن این سودا که خام است  
که ناگه ناخدا از این فسانه  
بگفت ای نازنین ترك جفا کن  
بگفت ای ناخدا شرم از خدا کن  
ز دل بیرون کن این شور و هوس را  
که گر آگه شود زین قصه رعنا  
بر آرد هر کجا سازد شکارت  
تو را گر عقل و دانش توأمان است  
ازین دریا برا سوی کران بر  
جوابش گفت ذوق بان که ای یار  
بگردان روی دل از سوی رعنا  
که گر رعنا شود پیران چو شهباز  
لب زیبا دیگر چون شنبه بدشکفت  
که در این کار گر زینسان دلیری  
بگفتا ناخدا گای ماه زیبا

به آن بد بخت بی اقبال فرمود  
نبی بك دین یعنی مسیحا  
بجانش آمد از گرما شراری  
که گفتی کوره آهنگران بود  
که گفتی آتشش از سر بدر شد  
که چون خورشید سر تا پا شرر بود  
نه آب اندر سبو بود و نه جامش  
در آن کاشانه سقا خنه ای دید

لب شیرین به شکر خنده بگشود  
که میگویند کاذر عهد عیسی  
بحائی رفت روزی بهر کاری  
جهان از شدت گرما چنان بود  
چنان گرما بیایش کار گر شد  
ز خورشیدش بجسم آنسان اثر بود  
ز تاب خسته گی خشکید کاش  
در آن ره ناگهان کاشانه ای دید

به سقا خانه خلی کوزه ای یافت  
چو پر شد کوزه آشامید عیسی  
چنان شد کام عیسی تلخ از آن آب  
دودست خود سپس از آب بر ساخت  
بدید آن آب شیرین و گوار است  
بگفت ای آنکه آگاهی تواز غیب  
مرا آگاه کن ای خالق دین  
ندا آمد که ای عیسی جان بخش  
چه عیسی این ندا از غیب بشنود  
که ناگه کوزه درهم خورد و شکست  
سیاهی خیره چشمی تیره روئی  
چنان بدشکل بود و زشت و جان کاه  
تش مجروح بود از پای تا سر  
بد اندای سیاهی پاره پاره  
و جیمی دین را تا پا جیمی  
میخاک کرد زین حالت را ای  
عیسی گفت کی سالکان جان بخش  
هم از کفرت عسکریان نباهی  
نام از نام یزدان سر کشیده  
بدوران مصیبت بیمار میگردم  
در ایامی صحت کردم زندگانی  
به غیر از مصیبت کاری نکردم  
به زدم بد به ناموس خلافت  
چو جان از جسم من پرواز کردی  
چنان دوزخ مرا شد آتش امروز  
من گمنام این سام نوح  
حریف و دوش و شاهد باز بودم  
بهر بازار و برزن می زدم پا

پی پر کردن آن کوزه بشتافت  
بدفع تشنه گی کوشید عیسی  
که از یادش فرامش گشت جلاب  
تو گفתי حوض کوثر آب خور ساخت  
سبب دانستش را از خدا خواست  
منزه ذات از هر نقص و هر عیب  
که تلخ آمد چرا این آب شیرین  
به اذن ما روان او را روان بخش  
به کوزه قم به اذن الله فرمود  
وزان بشکسته ها شخصی بیا جست  
دد آسائی سترگی دهر حقوئی  
که چشم از دیدن آن داشت اکراه  
به جسمش زخم از موش فروتر  
تدش چون شام و زخمش چون ستاره  
ز هر دریش روان بد جوی دیمی  
که واقف آورد از احوال و حش  
که لطف نگشت خاکم را روان بخش  
ز درد نار دوزخ دو سیاهی  
شرکت قهر یزدانی چشیده  
گل مثل و نر و خار کردم  
به بری تا دیدم از جوانی  
ز هر مکروه اکراهی نکردم  
نظر نکردم نرسد ز مخالفی  
جهنم بر رستم در روز کردی  
که شد هر استخوانم شمع جانسوز  
ز سام روح بودی جسم و روح  
به اهل مصیبت دماز بودم  
صفت بنم شامی رعنا و زیبا



قضا روزی گذر کردم بکوئی  
 زنی با روی چون خورشید تابان  
 بسان سایه همراهش دویدم  
 شد از دروازه آن شهر بیرون  
 بویرانی رسید آن مخزن ناز  
 در آنجا ناتوانی خفته دیدم  
 ز زیر چادر آن ماه دو هفته  
 به آن بیمار زار ناتوان داد  
 دعایش کرد آن بیمار رنجور  
 چو بر گردید همچون طالع من  
 بدو گفتم که ای خورشید خوبی  
 چه باشد کاز ره عاشق نوازی  
 چو بشنید این سخن آن ماه پیکر  
 بگفت ای بیخبر از حی بیچگون  
 بمن کرد انماس بی نهایت  
 چو من پیش آمدم پس گفت برگرد  
 برای پختن سودای خامی  
 بیندیش از عذاب لایزالی  
 بقرس آخر ز خضلاق بصیرت  
 طمع بردار مردم را ز ناموس  
 بطلب من نکرد آن گفته سودی  
 همراسان بجانب آن مه دویدم  
 زن بیچاره شد مأیوس از من  
 بددت ظالمی بشکر اسیرم  
 به تو درمانده گان امید وارند  
 علاج کار این طاعی دهن کن  
 هنوزش این سخن اندر دهن بود  
 دو دستم خشک زاه نازنین شد

پدیدم سرو قدی ماه روئی  
 پی کاری به راهی بد شتابان  
 به او پیوسته و از خود بریدم  
 پی آن لیلی افتادم چو مجنون  
 در آن ویرانه رفت آن گنج ممتاز  
 جو زلف دلبران آشفته دیدم  
 برون آورد نانی را نهفته  
 ز نانی در تن بیمار جان داد  
 که چشم بد ز روی خوب تودور  
 زدم دست تمنائش به دامن  
 که منازی به محبوب الفلوی  
 مرا با وصل خود دمساز سازی  
 چو شمع شعله ور شد پای تاسر  
 نمی ترسی ز قهاری حق چون  
 ولی در من نکرد اصلا سرایت  
 مهر رنج و مکوب این آهن سرد  
 به ناکامی رسی نابرده کامی  
 ممکن ای زشت خوی لا ابالی  
 بگردان صورت و منگر بصیرت  
 که از ناموس خود گردی تو مأیوس  
 تو گفتمی شهرتم را می فروختی  
 گرفتم هیچش را نا رسیدم  
 بشمار گریان و گفتم ای معنی ذوالعن  
 ز پا افتاده ام شو دستگیرم  
 بجز تو چشم امید ندانند  
 نهال قائمش را سرنگزن کن  
 که ناگه هر دو دستم خشک شد زود  
 ز اشکم تر همه روی زمین شد

بدو گفتم که ای سرو سر افراز  
 ز من بگذر اگر کردم خطائی  
 چو شنید این سخن آن ماه تابان  
 از بن خاطی چو درك مدعا کرد  
 پیوشید از کرم چشم از خطایم  
 دو دستم باز شد چون او دعا کرد  
 دو باره ديك شهوت یفت جوشش  
 بدست آوردم از نو دامنش را  
 بگفتم گر بیایت می رود سر  
 چو دید آن ماه روی سرو رفتار  
 بسوی خالق بی چون دو باره  
 که ناگه از دعایش شد زمین چاک  
 بدنیا گر چه شیرین بود کام  
 مرا تا جان شیرین بر لب آمد  
 کنون از شش جهت در قید نارم  
 مرا در این عذاب ای عیسی راد  
 به آب لطف یزدانی وضو ساز  
 از آنکه رحمة للعالمینی  
 خداوندی که یکتا و فربد است  
 پس آنکه حضرت عیسی دعا کرد  
 هدف را شد قرن نیر و عایش  
 در آن دم آن سیه کار سیه روزه  
 چو شفو آمد خطای لا الهی  
 پس آنکه گفت با عیسی عیانی  
 چو زهر مرل را باید چشیدن  
 ندارم الفتی با این خلایق  
 روان جان و تم را منسل کن  
 دمی کاذب دش عیسی بن مریم

که نبود سرو را پیش قدرت ناز  
 در ایزای خطایم کن عطائی  
 که بد محبوب محبوب القابان  
 ترحم کرد و بر حالمد دعا کرد  
 پاداش خطا کرد او عطایم  
 چو مرغی را که صیادش رها کرد  
 وصالش را نمودم باز کوشش  
 گرفتم دامن پیراهنش را  
 ندارم از تو دست ای شوخ دلبر  
 که از وصلش نباشم دست بردار  
 به آه و ناله شد آن ماه پاره  
 فرو شد نخل قدم در دل خاک  
 شد از تلخی جان کندن حرامم  
 ز دوزخ بر تنم تاب و تب آمد  
 به دام قهر یزدانی دوچارم  
 نرفته تلخی جان کندن از یاد  
 گناه ز آب رحمت شست و شوساز  
 بر خالق شفیع المذنبینی  
 ترا بهر شفاعت آفرید است  
 دعا را عفو عصیان مدعا کرد  
 به تصور آمد از حق مدعایش  
 که بودی پای تا سر آئس افروز  
 قرین شد با عطای لا ایزای  
 که سیرم از حیات و زندگانی  
 کرون باید ز دنیا پا کشیدن  
 رهان جسم ضعیفم زین علاقی  
 بجایان جان پی جان متصل کن  
 دمیده بود ازو بگرفت در ده

همان روحی که جانش زنده زو شد  
بیایان چون رساند این قصه زیبا  
بیا وز کف مده ایم آن خود را  
چو حور گردید طالع شخص ملاح  
تو گفتی آفتابش شد دل افروز  
بلی هر درد را باشد دوائی  
ولیکن درد بی درمان بود عشق  
اگر صد چون مایحا در علاجش  
وصال آمد دوائی درد عشاق  
چو لبلی دید زیبا شد چو مجنون  
به یغما رفت صبر و طاقت او  
به زیبا باز کرد آغاز الحاح  
که ای مهر سپهر دلربایی  
دل از آتش عشقت کباب است  
بفرما رحمتی بر حال زارم  
اگر برند سر از پیشت من  
چو عشقت برد صبر و عقل و هوش  
بماه عارضت چشم از نظاره  
ز نار عشق سوزد استخوانم  
مکن نومیدم از وصل ای پیروی  
اگر از هم بر بزد استخوانم  
ز دامان تو کمی کوتاه کنم دست  
بمیدان هوس من کمی حریفم  
مکن محروم زین سردا دل را  
از آن ساعت که دیدم روی زبات  
ز لعل شکرینت ای بت چمن  
چو دید آن ناخدا را آن پرورش  
بگفت ای ببخرد تا چند گوئی

سپس بگرفت و چون اول سبوسد  
بگفت ای ناخدا پس زین تنما  
بدست خود مسوزان جان خود را  
طالع مستیش گردید زین راج  
کاز آن افتاء در جان و تنش سوز  
بهر نو میدی غی باشد رجائی  
همان دردی که کاهد جان بود عشق  
بجان کوشد نمی یابد مزاجش  
دل عاشق بود بر وصل مشتاق  
شه عشمش دو باره زد شبیه خون  
بدل بر معصیت شد طاعت او  
بچنگ آورد از نو ساز الحاح  
که سرو قامت دارد رسائی  
بیاد طرعات در پیچ و تاب است  
مستین زین پیشتر زار و زارم  
ندارم دست در پیشت من بر دامن  
نمی یابی که من بارد ستاره  
ز درد دل بود اشک روانم  
که انگم می رود از دهن چون بجوی  
و یا از تن بر آید نیم جانم  
کنون که در دلم تیر تو بنفشست  
که او آمد تویی من خود ضعیفم  
مده بر باد هجران حاصل را  
شدم آشفته چون گیسوی زبانت  
بده یک بوسه بستان جان شیرین  
چو زلف بی شرار خود مشربش  
ره پیوده گویی چند دهری

میما زین فزون تر راه باطل  
کشندت نا گهان در کام حیرت  
پشیمانیت ندهد هیچ دسوی  
حدیث ابن عامر را همانا  
روان برسید از آن شیرین تر از جان  
مرا آگاه ازین سر نهان ساز  
تبسم کرد همچون صبح صادق  
ز من این داستان بشنو مجدد

### حکایت

شعیب ابن عامر بد جوانی  
دو زلفش گردن دین را چلیپا  
قد زیباش همتا بد به رعنا  
همی داس قضا بر پاش نگذاشت  
اصل و صاحب گنج و نگین بود  
دلش از رنج و محنت خود بیازرد  
ز و گنج و نشاطش جمله گئی رفت  
ز خود بیگانه باید بود تا چند  
تمام آبرویت بر زمین ریخت  
از این کشور برون باید بری ریخت  
سوی شیراز شد القصه اش عزم  
بود از اولیاء صاحب اعجاز  
همه فقرش مبدل بر ثنا شد  
که آب رفته باز آمد به جویش  
روان شد جانب کرمان ز شیراز  
بکرمان باز آمد شاد و خرم  
که همدم بود در حال ملالش  
ز دهر خویشتن آواره گشته  
چو زلف دلبران بودی پریشان

ز من بشنو اگر هستی تو عاقل  
همی ترسم که از درهای شهوت  
از آن ترسم که چون کار آزمودی  
تو خود نشیده ئی ای مرد دانا  
چو بشنید این سخن آن مست وحیران  
که رمز این عامر را بیان ساز  
بر آن روزش چو شب گردید عشق  
بد و فردود کای ملاح بخرد

شنیدستم که در کرمان زمانی  
جوانی نازنینی ماه سیمما  
رخش بدر و دوزلفش چون دوبلدا  
صنوبر پیش قدش گر قد افراشت  
نجیب و مال دار و مه جین بزد  
قضا بر گنج و مال او حسد برد  
همه مال و بساطش جمله گئی رفت  
شعیب با خویش گشت ای نا خردمند  
ذلت خاکستر شمع بر سرت ریخت  
ز تو برگشته شد چون طالع و ریخت  
به غربت رفتن او را عزم شد جزم  
از آنجائیکه خاک پاک شیراز  
بسویش چون نظر از اولیاء شد  
بجا آمد دو باره آب ویش  
پس آنکه با هزاران عزت و ناز  
بشیراز ار شدی با قلب پر غم  
یکی از دوستان پرسید حالش  
که ای از شش جهت به چاره گشته  
شدی بیگانه چون از جمیع خودشان

چسان شد این چنین دنیا بکامت  
 شعیب اندر جوابش این چنین گفت  
 که چون وارد شدم در شهر شیراز  
 دلم با غصه و غم توأمان بود  
 ولیکن بسته بود از غم زبانم  
 روان در کوچه و بازار بودم  
 بهر جا می شدم در شهر شیراز  
 بروم بسته بود از شش جهت راه  
 بر رفت آمد چو شام محنت اندوز  
 هوا چون زلف دلبر قیرگون شد  
 به کنجی از تف سرما خیزدم  
 که نزدیک آمد و گفت ای سیه روز  
 بر آن بود آن ستم گستر بصدجد  
 بدو گفتم که ای خادم خدا را  
 که میرانی غریبی را از این در  
 مرا گفت این سرای کاروان نیست  
 بدو گفتم درین شام ز مسلمان  
 نگذا هرچه در مدرس اطاق است  
 نمی باشد در این مدرس سرانی  
 خو خرد را نا امید و خسته دیدم  
 به خلاق جهان کردم توکل  
 کرد ای خادم برای حق داور  
 بگفت این خانه از روز بنایش  
 درین چه شب کسی مسکن نکرده  
 در اینجاست که را شب خفته دیدم  
 بگفتم چون بدام عم اسیرم  
 گستا در نا درو نکنس بجوابم  
 نمود آن خادم هر چند انکار

که باشد خواجه کرمان غلامت  
 در معنی به الماس بیان سفت  
 بدم با محنت و اندوه دمساز  
 به قلبم از اتم باری گران بود  
 که کس آگه نگردد زاندهانم  
 ز سرما سخت در آزار بودم  
 نمیدیدم بروی خود دری باز  
 شدم در مدرسی القصه بیگاه  
 بظلمت حاتم شب شاهد روز  
 پر اختر طشت گردون سرنگون شد  
 یکی خادم در آن حالت بدیدم  
 شب آمد دور شو ای محنت اندوز  
 که چون سک راندم از صحن مسجد  
 مگر رحمی بدل نبود شما را  
 نمیترسی مگر از قیور داور  
 که بتواند غریبی اندر آن زبست  
 به بمن روزم مرام زین شبستان  
 بهر طاقی گروهی را نفق است  
 که بابی اندر آن یث لحظه جانی  
 نظر کردم دری را بسته دیدم  
 زدم در دامن دست فوسل  
 برویم از کرم بگشای این در  
 مقفل کرده دست کبر باین  
 که روز اندر زمین مدفن نکرده  
 بروزش زیر گل بنهفته دیدم  
 درین غرت ز جان خویش سدرم  
 با و رازهای زین اضطرارم  
 فرودم من به ابرام و به اصرار

چو خادم درگشود از راه جودم  
چو پاسی رفت از آن شامدیجور  
سپند آسا ز جای خوبیستم  
بدیدم بر چراغ و خوش سرائی  
دف و چنگ و کباب و باده دیدم  
بدیدم گل رخی با روی زیبا  
دو زلفین سیاهش چون سلاسل  
ز چشم مست بیمار چو بادام  
ز ابرو ترک چشم دل سیاهش  
برویش دانه های خال جادو  
لبش لعل روان یاقوت جان بود  
نمود آن آفتاب از ماه نخشب  
مرا زد هی که سر از خواب بردار  
جو دیدم بر سر آن زیبا صنم را  
بخود گفتم چه سراسر است اینکه بدداست  
بصد غنچ و دلال و ناز و تمکین  
مرا گفت ای جوان ببر خرد را  
که با این قامت و حسن جمال  
بر آنم ای جوان سرو قامت  
بزیبائی ترا خورسند سازم  
بچشم مردم دل گر عزیزم  
کشیدم از دل آهی عاشقانه  
ز عشق آن بری دیوانه گنستم  
بخود گفتم که می باید شنا بم  
عنان بهجید ناگه پس عاقلم  
بخود گفتم که شاید آن کسانی  
بدامان بری روی تأمل  
همان خوش تر که من در صبر کوشم

شدم در حجره در ساعت غنودم  
بگوش آمد مرا آواز طنبور  
شدم بیدار و بر زانو نشستم  
ز هر جانب شنیدم خوش صدائی  
بساط عیش را آماده دیدم  
ببالای سرم چون سرو رعنا  
بدی دام دل عشاق بیدل  
ر بوده از دل عشاق آرام  
کشیده تبخ بر روی جو ماهش  
تو پنداری در آن رفته هندو  
عاطف گفتم که یاقوت روان بود  
دل یوسف اسیر جام غشپ  
که بر بالنت آمد بخت بیدار  
زدودم ز آنه دل زنك غم را  
به بهار بست بزم با که رؤیاست  
به گفتار مباح و حرب و شربن  
قرین ساز و زیزدان جو ددرا  
که در عالم ندیدستی منالم  
که از امشب الی روز قیامت  
بر رعنا قامتت بیوند سازم  
ترا از جان و دل کمتر کنیم  
حو شمع آتش دل زد زبانه  
بگرد سمع او روانه گشتم  
کازین ماه دو هفته کم با بم  
رهاند از دام غم تدبیر عظم  
که دندسند زن سودا زبانی  
زدندی بی سخن دست ترسل  
شود بند خرد حوز در بگوشم

شدن بیهوده اندر راه باطل  
 هواپیش را به غیر از بد ندیدم  
 ز بی صبری اسیر دام گردم  
 جوان را پیر عقل القصه مولاست  
 که باشد کافنا بخت و طالع  
 بگفتم کای رخت خورشید تبار  
 که من مردی غریب و بینوایم  
 جهان در بند غم بگرفته سخنم  
 گدا با پادشه دمساز کی شد  
 مگر گوش شریف نا شنوده  
 کبوتر با کبوتر باز با باز  
 من بیگانه را معذور فرما  
 بگفتا وقت خواهد رفت از دست  
 شب از نیمه گذشت و ایک از پی  
 زلیخا سان منت با این عزیزی  
 چو یوسف چند بگریزی ز خوانم  
 از آنجائی که اشب میهمانی  
 تو گر نائی بیایم من بسویت  
 بگفت این و بسویم گام بر داشت  
 بگفتم گر نهی گامی ازین ببش  
 برو ای حیلہ گر جادوی بر فن  
 که از مکر و فسون پایم ز راهی  
 چو بشنید این دگرگون دیدهش رو  
 بچالاسی و چستی جستم از جای  
 فشردم تا بزیر دست من مرد  
 یکی آواز رعبد آسا شنیدم  
 ز تاریکی اطاقم آن جنان شد  
 شدم از بیم جان لا حول گویان

بقول نفس اماره چه حاصل  
 به غیر از بد از آن مرتد ندیدم  
 ز صبر تلخ شیرین کام گردم  
 عذابان پیچیدند البته اولاست  
 شود از مطلع آمال طالع  
 ازین خفاش اکمه رو بگردان  
 تو سلطانی و من کمتر گدایم  
 تو صاحب تخری و من تیره بخنم  
 مگس در عرصه شهباز کی شد  
 که شخصی شاهد عالم سروده  
 کند همجنس با همجنس پرواز  
 ز نزدیکی خویشم دور فرما  
 غنیمت دان کنون تا فرصت هست  
 رسد صبح و نگشته کار ما طی  
 کنم بی منت از جانت کنیزی  
 الا ای پادشاه مصر جانم  
 اگر چه خود پذیرا میزبانی  
 که تا دستی کشم بر روی و موی  
 نو گفتمی عظم از کارش خبر داشت  
 نیازم ترا چون عقرب از نیش  
 که از آن ابلهان خود نبستم من  
 بر آیدم اندر ره بچاهی  
 درو دیدم همی آوار جادو  
 گرفتم حلقش و افکندم از پای  
 وصالم را بدوزخ آرزو برد  
 دگر برق جراحی را ندیدم  
 که شام اول قبرم گدان شد  
 جو کوران هراسان راه جوین

که بگه روربی ار سمف دیدم  
یکی مردی ر سر دیش در نور  
بربر آمد سرم از حال بر داب  
هراران آفرین ای حادث حمت  
محور عم ای مبره ار بلیدی  
ز صر رور و شام این حمی  
حوشی ها و طرماکی و رحمت  
به داداس بطر ناکی و صبر  
س آنگه دسر ودرت رآسمس  
ید نصا عیان ار آسمس کرد  
بهر دس ش ندی ده عمد گوهر  
مرا آن سر ما بخت حوان گفت  
که سمان ار کف من اس لثالی  
بگر ار من بو این عمد جواهر  
بجا آمد دو ناره آبروب  
مدتل شد عمت در ساد کاهی  
سرا حوان ار عطای حی سجون  
حو پنهان گشت سر ار دبدۀ من  
ز شوق لؤلؤ ناکسره مهر  
چو سرون کرد آن عمد جواهر  
نمود آن شخص سائل آفرینس  
عدا را باحدا ندا و دهان  
نشو با مال نفس رشت مباد  
حلاف نفس و صرب از حه بلج است  
چو سید این سعتن ملاح حاسود  
به شکر لای و شیرین رای  
رلیکن عمدی را در و فسانه  
کند حوان بار عشق ار دام بروار

که بوی جان از آن روز شنیدم  
فروزان چون درخت وادی طور  
که صبر بلج این شرس نمرداشت  
جوانی لک در عمل با بست  
که صد رحمت ارس رحمت بدیدی  
هراران هفته ماه و سال سی  
بدون ریح و عم اندوه و رحمت  
مدارد اسر لطف ما حو ارب  
برآورد ار سار و ار نمس  
که موسی صد هرارش آفرین کرد  
که بودی فمتش ار جان فروتر  
ر الماس یان در سخن سمت  
می سم برآ حوان لا امالی  
که در من باطل تو گشت طهر  
که آب رفته باز آمد بجوین  
که اس دولب ندارد با نمای  
داد آن سر آن در های مکنون  
ز شادی ها دل عمدیده من  
ندی گنجید اندر پوست حوان مفر  
و گهی سر پنهان گشت طاهی  
که دند ار کرده بی بل و فرمش  
مکن کاری کارگر گردی سیهان  
هوای نفس سر ها داده بر ناد  
ز من بسو که عره دس بلج اسب  
نگف ای آفتاب عالم افروز  
و بی لک حسرو شرس لمانی  
سکد دراه بر دای بو نا به  
روی دلم کی آمد دگر بار



دهی زین پند ها تا کی فرییم  
گمان منما که کبک کوهساری  
چو زیبا دید مرد نا خدا را  
بخود گفتا کنون تدبیر باید  
بگفت ای نا خدا اکنون که ناچار  
سئوالمی از تو دارم ای خرد مند  
درین دریا که بینی تا به ساحل  
بگفتا چیست مقصود از مراحل  
بگفت ای نا خدا کشتی ز روح است  
کنون کاندربنی این سان گناهی  
ز دریا چون شوی واصل بساحل  
کنی هر چند از من کام جوئی  
بگفت ای نازنین شد طاقتم طاق  
اگر خواهی بمن کردن عطائی  
بکار وصل جایز نیست تعویق  
خصوصا با نگاران عهد بستن  
سه تن ابله تر از خلق جهانند  
یکی دزدی که با صد محنت ورنج  
بقدر قوه کالا بر ندارد  
بوقت فرصت از آن گنج خانه  
درم صیاد ابله کافکند دام  
به امیدى که بعد از ماه و سالی  
چو گردد دوره گردون بگاش  
رها ند صید خود را ابلهانه  
سم آن عاشق کاز عشق یاری  
چو زلف دل ن آئینه کاری  
شب و روز از خیال مری و روئی  
بکوی و برزن اسر دشت و هامون

که سازی از وصال بی نصیبم  
رهد از چنک شهباز شکاری  
که عشق از یاد او برده خدا را  
بکارش مدتی تأخیر باید  
نخواهی بود از من دست بردار  
جوابم گوی و شو از وصل خورسند  
شود نا کی ترا طی مراحل  
بوصلى ساز اشکال مراحل  
تو اهل نفسی اینجا جای روح است  
بجائی کن که نارد رو سیاهی  
بوصل من شوی در لحظه واصل  
به زیبائی ییابی و نکوئی  
بوصلت دل بجان گردیده مشتاق  
به از کشتی مجو خلوت سرائی  
که چرخ اندازد آخر سنک تفریق  
که باشد کارشان پیمان شکستن  
که خنک اباهی دائم جهانند  
رساند خویشتن در خانه گنج  
گازو یک عمر کام دل بر آرد  
شود با کیسه خالی روانه  
بدام انداختن روزش شود شام  
به دام او قد زیبا غزالی  
فند صیدی بخون دل به داهش  
نساید بی نصیبی را بهانه  
دلش نگرفته از هجران قراری  
سیه روزی پریشان روزگاری  
بود تارک تر روزش ز روئی  
شود سرگشته زان لیلی چو مجنون

شود از گردش گینی قرینش  
 که یابد با نگارش اتصالی  
 وصال نقد و وقت کامرانی  
 پشیمانی خورد تا در جهان هست  
 بربائی نخواهی بردن از راه  
 نباشی به ز دختر عم شاپور  
 وزو بیگانه گشت از آشنائی  
 بهم پیچیده همچون رشته شمع  
 بتابد شعله از بهر جدائی  
 به آن طرار نا رعنا چنین گفت  
 چه با شاپور کردار هست و شاپور

### حکایت

که ای صد لیلی از عشق تو مجنون  
 ز سودائی گرفت آذر بجانم  
 پی انجام کار و بار رفتم  
 که از هر زن هزاران راهزن داشت  
 بروی و مو همه روزان و شامان  
 همه خور طلعتان ماه سیمما  
 کز ایشان رشک بد حور جنان را  
 به کمتر قیمتی بهر کیزی  
 خرید از خرس بانان خرس چندی  
 رها کرد و بسوی شهر برگشت  
 کز آن سودا ندیدم جز زیان سود  
 من از دنبال او گشتم روانه  
 بطور حیرت از من باز پرسید  
 بیان کن شرح حال خود گماهی  
 غریبمانده دور از شهر و خانه  
 درین کشور ندارم ره بجایی

به امیدی که روزی نازنینش  
 پس از چندی که پیش آید وصالی  
 به امید وصال جاودانی  
 دهد آن ابله دیوانه از دست  
 مرا با صد فریب ای بهتر از ماه  
 وفا را باشی از ثابت تر از حور  
 که با شوهر نمود آن بیوفائی  
 حواسش در پریشان زلف اوج جمع  
 از آن غافل که یار بی وفائی  
 لب ز بیا بشکر خنده بشکفت  
 که ای ملاح دختر عم شاپور

جوابش گفت ملاح جگر خون  
 گذر شد سوی آذر با یجانم  
 بروزی جانب بازار رفتم  
 کسی دیدم که با خود چند زن داشت  
 همه حوری رخان غلمان غلامان  
 ز قد و خد همه رعنا و زیبا  
 ولی آن نوجوان آن گارخان را  
 بداد آن موشان را با عزیزی  
 چو زر بگرفت و داد از ناپسندی  
 ببرد آن خرس ها را جانب دشت  
 مرا از کرده او حیرت افزود  
 چو بازرگان روان شد سوی خانه  
 مرا از پی چو بازرگان روان دید  
 که ای مرد غریب از من چه خواهی  
 بگشتم کای جوان مرد یکانه  
 منم بی خانه بی آشنائی



اگر داری سر مسکین نوازی  
 فقیرم مقسم زار و ذلیل  
 ترحم کرد بازرگان به حال  
 ز راه رأفت و فرط قنوت  
 ندیدم آن جوان بیگانه خویش  
 خو با او مدتی دمساز گشتم  
 بگفتم کای جوانمرد خردمند  
 بمن یاری نمودی سزاون برادر  
 که دارم از تو من مشکلی سؤالی  
 چو بشنید این سخن شادور نامی  
 بگفت ای ز آن صحبت هراسان  
 بگفتم کای جوانمرد دلیران  
 تو با این دانش و عمل و کفایت  
 چرا دادی چنین زیبا جبینان  
 بکمتر قیمتی چون طفل نادان  
 چو آن کمتر بها ز آنها گرفتی  
 خریدی خرس چندی از بهاشان  
 بگفتم کای جوان با آنکه زین راز  
 تو چون در خانه من میبھانی  
 ندارم چاره جز اطھار کردن  
 زنان کردند از بس بیوفائی  
 ولیکن دیده ام یاری بسیار  
 کنون که خواستی ای صاحب هوش  
 دیار ما به گرجستان قربن است  
 جدال اندر میان ما و ایشان  
 بهم در دشمنی محسوب بودیم  
 چو جنگ اندر میان آغاز میکرد  
 نه از قتل کسی نبره خجل بود

چو خم میشد کمان از کج مدارى  
 هند از غالب شدن ما را برایشان  
 مذاق ما ز فنج ار جون عسل بود  
 در آن ایام حشم و رزم و کینه  
 مرا بد ناز نیشی دخنر عم  
 نلم روز و شب اندر هند او بود  
 شه حسنش که ماه از وی خجل بود  
 چو با من آن یری را عقد بستند  
 بوصل آن صنم گشتم چو واصل  
 خود آواره ام آن راهزن کرد  
 برا چون شمع در دل آتش افروخت  
 چنان مهرش بقلبم کارگر شد  
 زلی آن خوب روی زشت کردار  
 میان اینچنین آن شمع نابان  
 چو می پرسیدم از آن شوخ طماز  
 مرا میگفت با صد دلربائی  
 که ناگاه از قضای آسمانی  
 سی کارى مرا عزم سفر شد  
 برشان کرد موی و رخ خراشید  
 که جرخ کج مدار لا ابالی  
 ن او را گفتم از بهر تسلی  
 ز آن حندی میان ما بود فصل  
 نان را حق قراری داده در کار  
 که بجای آنرا گیرند چون گنج  
 لیکن مرد باید در زمانه  
 به بحبل معشت روز نا شب  
 مفر را المرض خواهی نخواهی  
 دان شوی که قصدم از سفر بود

گذر میکرد تیر از راست کارى  
 چو زلف دلبران جمعی پریشان  
 عسل در کام ایشان همچو خل بود  
 مرا بد مهر دل داری به سینه  
 که با مهرش دل من بود توأم  
 اسیر طرء دل بند او بود  
 مدام اندر بی تسخیر دل بود  
 تو گفתי تار بی مهری گسستند  
 مرادم از دو عالم گشت حاصل  
 که مهرش در دل و جانم وطن کرد  
 ولی خود شمع سان سرنا قدم سوخت  
 که گفתי قلبی از اکسیر زر شد  
 بظاهر یار بد در باطن اغیار  
 که و بنگاه خندان بود و گریان  
 که چبود گربه ات مرگو سبب باز  
 که ترسم جرخ پیش آرد جدائی  
 بوقت عیش و گاه کاهرانى  
 ز غم آن دلربا خونین جگر شد  
 ز نرگس بر رخ گل زاله دشتید  
 بین ما چه کرد از بد فعالی  
 که ای روشن تر از نور تجلی  
 که بشناسم قدر و قیمت وصل  
 که اندر من بنشیند ناچار  
 دخترى با نیاید از بدی رنج  
 نمائند در هر روز کج خانه  
 به بیوی سازد مسبب  
 شدم با کز آن ز شهر راهی  
 رسیدم با بی سزم اسلک آورد

چو روزی چند در آن شهر ماندم  
پی انجام کار آغاز کردم  
هنوزم گرم نا گردیده بازار  
رسولی از وطن پیغام آورد  
مرا گفت آن رسول زشت پیغام  
که گرجستانیان تاراج کردند  
یقین دان که قضای اتفاقی  
مرا از هجر آن حور پری وش  
پریشان شد ز غم جمع حواسم  
ز غم چون خود ندیدم تلخ کانی  
چو برگشتم بسوی خانه خویش  
جهان در دیده من تار گردید  
ز هجر قامت آن سرو رعنا  
چو شبر گرسنه از جای جستم  
نه بد چون پیل بیکر اسب دلخواه  
بروزی چند شد طی مراحل  
در آن بیشه که جای گرجیان بود  
ندیدم زیستن را چون مجالی  
مرا دید ایستاده چون بره زن  
شب اندر خانه کس نیست قانون  
بسویش چند گامی پیش رفتم  
سلامش کردم آنکه ایستادم  
بس آنکه گفتمش بحاره ام من  
چو من گم گشته ئی را ده ناهی  
چو بنهادم بر تن دینار و درهم  
نرحم کرد و بر من گفت بنسبن  
چو بنسبتم مرا گفت از کجائی  
به او گفتم که ای زن گور بدانی

چو گرد راه از دامن فشاندم  
در سودا گری را باز کردم  
که جانم زان الم آمد به آزار  
که گفتش ریشه بر اندام آورد  
کلامی کز دلم شد صبر و آرام  
غنی را چون گدا محتاج کردند  
جوی از هستی ما نیست باقی  
دل از غم شد چو گیسویش مشوش  
قضا افکند در نار هراسم  
روان گشتم به تعجیل تمامی  
شدم از تاب غم بیگانه خویش  
گل عشرت به چشمم خار گردید  
قیامت شد به چشمم آتشکارا  
چو موران که میان را نیک بستم  
بیاده رخ نهادم جانب راه  
شبان گاهی شدم واصل به منزل  
که شبران را در آنجا خوف جان بود  
شدم اندر سرای پیره زالی  
بگفتا دور شو ای دزد رهزن  
شدن داخل برو زین خانه برون  
ولی با انده و تشویش رفتم  
زری با کبسه در منش نهادم  
غربی از وطن آواره ام من  
دلایم شو مرا بنمای راهی  
مرا خون زلف جانان دید درهم  
که ترسم فتنه رخزدمی کن  
حمر گر سرگشته از حوکان جرائی  
کم افشا برت راز نهانی

سپاه گرجی اندر کشور ما  
 زکین آن لشکر بی تنک و ناموس  
 چو بردند آن جماعت دلبر من  
 بجانم آتش افتاد از فراقش  
 چو گو اکنون ز چوگان هراسم  
 مکن بیگانه گی کن آشنائی  
 مرا آن پیره زن گفت ای جوانمرد  
 از آن ترسم که مانی فرد و تنها  
 جوابش گفتم آگه نبستی چون  
 که عاشق حالت پروانه دارد  
 گر از دستم بر آید سر پیایش  
 یقین دارم من سر مست جان باز  
 ز شر گرجیان ای تنک حالت  
 چو آن زن دید چندان الماسم  
 بگفت آن زن که گرمردی شنوبند  
 ز سر بگذار کبر کبر بانی  
 میان گرجیان از صبح تا شام  
 بود کاز سر زمینی در زمانی  
 خو بشنیدم ازو این باشد دلکش  
 ز دل بیرون نمودم قید جان را  
 چو گو سر کرده از چوگان دوران  
 به جد گشتم گدای کوی و برزن  
 بای هر کس بجد جو بنده باشد  
 شبی افتاد در کوئی عبورم  
 همه هست از شراب خود برهنی  
 در آن جمع همان زن و رنسا  
 مان جمع رقاص بود حره شمع  
 از کرد آن حنا بر من همیت

چو بشکستند پشت لشکر ما  
 مرا کردند از ناموس مأیوس  
 نماد از غم پریشان دل بر من  
 ز دل شد صبر و تابم ز اشیاقش  
 نه سر از پا نه پا از سر شناسم  
 سوی آن زن تو بنما رهنمائی  
 ترا با گرجیان سخت است ناورد  
 زیان بینی ز تنهایی ز تن ها  
 ز حال عاشق محزون مفتون  
 چو شمع از سوختن پروا ندارد  
 نهم مانند گیسوی رسایش  
 کازین سودا نخواهم برد جان باز  
 مرا در راه خیری کن دلالت  
 پریشان دیدم مجموع حواسم  
 که از ندم شود قلب تو خورسند  
 گدائی کن گدائی کن گدائی  
 گدائی بایست بر کام و نا کام  
 از آن گم گشته ات بای تنبائی  
 به جسم خون سست از روی آنی  
 چو موری تنک بر بستم میان را  
 روان گشتم بهر جانب شنابان  
 به امیدی که بایم راه بر زن  
 بقول مصطفی (ع) باینده باشد  
 گروهی جاوه گر آمد ز دورم  
 ز خود هم بیخیز از جوش مسنی  
 نهاده ره یی طرازی بر ایشان  
 به عرش راه دانه سان جمع  
 که کردم ما خود اول گام یس

بمردی خوشتن را آزمودن  
 پس آنکه عقل دامن گیر من شد  
 بگفت این دانه نبود بلکه دام است  
 ازین قوم ستم گستر حذر کن  
 سای خود مرو در بند و زندان  
 زدم تصویر سان یهاو به دیوار  
 جوستان را زهم شیرازه بگسیخت  
 که ناگه آن سیه روز مشوش  
 چو نزدیک من آمد آن زن از دور  
 بگفت ای از میان عاشقان فرد  
 کجا بودی که از غم موخت جانم  
 بس آنگه گفتم ای دلداره نشین  
 ز بیمت رفت واپس گفت اکنون  
 ندانستم که آن زنبور بدکیش  
 بخود گفتم پی زاد سفر رفت  
 چو نا رعنا زن مکاره بر گشت  
 به همراه داشت آن شوخ خطاکار  
 جو آوردند مستان حماه بر من  
 ز عقل و هوس از آن بد مست رفتم  
 جو موران متفق گشتند با هم  
 بقندلم متفق گشتند آن جمیع  
 یکی زبشان زبان خیر بگستاد  
 ولی باید بریدن هر دو کوشش  
 برای عبرت اهل دبارش  
 حو گوسه را بردند آن جماعت  
 سدهی حلاه شد باز گشتم  
 قضا دوزی یکی زدمرد خوئی  
 بمن کرد آن ستمگر چنگ آغاز

ز میدان زن به چالاکی ربودن  
 ز منع جواهریت پیر من شد  
 نباید پخت سودائی که خام است  
 وطن یاد آر و زین غربت سفرکن  
 چه حاصل مشقت کوپیدن بسندان  
 نشستم در پس زانو ملخ وار  
 ز بد مستی قدح بشکست و هم ریخت  
 از ایشان شد جدا چون دود از آتش  
 که باطن دیو بود و طاهرش حور  
 بجان سر خیل عشاق جوان مرد  
 چها کرد از فراغت آسمانم  
 مبادا فتنه بر حیزد ازین کین  
 برت باز آییم ای معشوق مکنون  
 رقیبان را غسل بوده مرا نیش  
 ز من شرمنده بود و بی خبر رفت  
 توگفتی بخت این بهجایه ارگشت  
 جو چشم خود گروهی مست و خونخوار  
 ز جان خویش گشتم بی خبر من  
 ز با افندم و از دست رفتم  
 اسیر خویش کردندم چو ضیغم  
 گرفتندم میان آن جمع چون سمع  
 که این بر بسمه را سازید آزاد  
 ننشاند این دنگ رعنائی ز جوشش  
 فرسندم او سوری حودش و تبارش  
 پریشان حال رفتم با شجاعت  
 بقم روز و ششان انباز گزتم  
 جو نامه رو سیاهی و دو روئی  
 چنین بنمود باب سرزنش بار

که ناموست بدست گرجیان است  
چو بشنیدم ازو این حرف ناخوش  
بدل گفتم که بی ناموس دانی  
پی رفتن نمودم اهتمامی  
شبان گاهی بره بودم شتابان  
قوی خرس نری با ماده خرسی  
چنان دیدم که آن خرس قوی تن  
بود جفت ضعیف آن خرس ماده  
ازو ترسان چو موبائی که از مست  
مرا بر آن ضعیف آمد ترحم  
کشیدم تیغ و حق را یاد کردم  
چو آن بیچاره دید آن یاری من  
یس آن حیوان روان گردید از پیش  
روان گردیدم از دنبال آن خرس  
به رفتم الارض تا دامن کوه  
زمینی را به جنگال و به دندان  
بسر بر من اشارت کرد کاین ها  
ز اسب بیلنن گشتم رساده  
از آن گنجینه که بد بر از زر و در  
چو جیب و کیسه پر کردم از آن گنج  
چنان کردم که چرن بر گشتم از راه  
چو آسوده شدم زان گنج خانه  
چو شیر ارجه بسوی پیشه رفتم  
شبی باز اندر آن کوچه گذر شد  
دیدم آن جماعت را چنان مست  
ز پا افتاده بود آن زن ز مستی  
به حالاکتی و جستی چسبیده از جا  
به ترس مرکبی ننگش به بستم

بنامردی وجودت توأمان است  
چو مجمر شد دل ریشم پر آتش  
که جانرا ننگ باشد رندگانی  
روان گشتم به تعجیل تمامی  
به چشم خرس جندی شد نمایان  
وزان حرسان جدا افتاده خرسی  
بود با آن ضعیف اندام دشمن  
قوی بر گدانش دارد اراده  
چه سازد زیر دستی با زیر دست  
که بودش زان قوی ظالم تظلم  
قوی کشتم ضعیف آزاد کردم  
بشد باار و ایمن شد ز دشمن  
اشارت کرد بر من با سر خویش  
که واقف گردم از احوال آن خرس  
بدیدم اندر آن پیرامن کوه  
بکند و گنج گوهر شد نمایان  
سزای خدمت ای مرد دانا  
نهادم رخ بر آن گنج نهاده  
جوی خالی نگشته کیسه شد بر  
پوشیدم سر آن گنج بی رنج  
از آن گنج نهفته با شتم آنگاه  
بی مقصود خود گشتم روانه  
گدائی را نموده پیشه رفتم  
در حنم بزم مستان جلاوه گیر شد  
که ننشاسد از پا سر سر از دست  
فتاده بود بالایش به بستی  
گرفتم دست نا رعنا ز بیا  
نمودم درك سر بر زین نشستم



در آمد چون بچولان اسب تازی  
 حو از جیب افق حورشید سرزد  
 چو رور آمد زن از دُور زماه  
 مرا حاضر چو دبد آن شوخ عیار  
 ز من بگذر اگر کردم خطائی  
 ز سر مستی ترا نشناحم من  
 کبوتر ناید زبر آمد ز مرکب  
 حو ز اسب بلدن گشتم بیاده  
 که ناگه دندم از دامان پیدا  
 چو شیر گرسنه در فصد نجس  
 نرسیدی ز شمس دلیران  
 بدو گفتم ز بعد خود سائی  
 کشیدم نع و گفتم ای جفا جو  
 حو بیع اندر میان رد و بدل شد  
 نسد کاری حو از شمسیر حاصل  
 گر از مرکب بربر آئی ترا من  
 پیاده حو شدم از بوسن حوش  
 کسه کر برا میل است من آ  
 حو و دم گرم کسی از کبیم  
 دست آورد آن زن هر دو نام  
 مرا از ما فکندد آن دو دشمن  
 که ناگه دندم آن حرس از ساپان  
 مرا خون دند آن حو ان گرفتار  
 حگویم کان قوی میجه چا کرد  
 من را کرد تا کردم اشاره  
 که ناگه آن زن از ندسه بگریخت  
 دودم از من تا بچ کیمه  
 در آندم کس پیدا کاروایی

از آن میدان شدم بی ترکانازی  
 حراغش حیمه بر کره و کمر زد  
 هوش آمد ز مستی شبانه  
 شد گریان و با من گفت ای یار  
 که جز عفو ندارم ره بجائی  
 که این نرد غلط را باحم من  
 دمی حفن بی بیداری شب  
 نمودم حو اب را با زن اراده  
 سواری همچو صرصر گست پیدا  
 مرا هی زد که ای از جان خو: سر  
 نکردی خوف چون روبه زشیران  
 که از دامم ترا نبود رهائی  
 زبان بر بد و بنما زور و بازو  
 بمن آذر صفت گرم جدل شد  
 بزد هی کای ز خود گردیده غافل  
 به کسنی میکم آهنگ کشن  
 به هیبت هی زدم بر دشمن حوش  
 ترا سر بنجه ای گر هست پیش آ  
 مقارن گست با دشمن قرینم  
 ربود آن دشمن بر کین ز جابم  
 یکی تا مرد دوران و یکی زن  
 دوان آمد بسوی من شتابان  
 بدست آن زن و تا مرد غدار  
 که از چک دو بد خواهم رها کرد  
 به جنگال و به دندان دانه دانه  
 چه حرس ماده سوی بسه بگریخت  
 زدم بر فرقش آمد تا به سینه  
 خریدم اشتری از سار بانی

ز خاک آنگه برون آوردم آن گنج  
به شهر خویش برگشتم به شادی  
از آن زن یافتن آن بیوفائی  
چو دادم غیرت آن خرس کهسار  
بهر قیمت شوم او را خریدار  
ولی هر جا که یابم نازنینی  
بیازار آرمش با ماجرائی  
به اتمام حکایت نا خدا گفت  
کسی مهر و وفا در زن ندیده  
زن از روز نخست اهل خطا شد  
من بیگانه کی چشم از تو دارم  
چو بشنید این سخن زیبای رعنا  
لب شکرشان چون غنچه بشکفت  
که تنها نیست در زن بیوفائی  
شنو شرح حمید اردبیلی  
بگفتش او که ای ماه سخن گو

### حکایت

بیار آن شتر کردم بصد غنچ  
مرادی یافتن از نا مرادی  
که از زن تا ابد کردم جدائی  
بهر جا بنگرم حرس گرفتار  
که باز آرم بصحرایش ز بازار  
بود گر فی المثل در ثمنی  
کنم سوداش با کمتر بهائی  
که ای طاق از بدی نیکی ترا جفت  
یقین را هیچ کس در ظن ندیده  
که جین طره اش مشک ختا شد  
که کام خویش از وصلت برآرم  
که از زشنی بیان شد حرف زیبا  
چو بلبل در جواب آن دغن گفت  
کم از زن نیست مرد از آزمائی  
به تبدیل عزیزی از ذلیلی  
حدیثش را بیان ساز و سخن گو

که بودش تو امان با جان و تن ناز  
یکی سوداگر از خیل بزرگان  
سمند دولتش در زیر ران بود  
چو کم تر ناهائی بد در قطارش  
قماش بودیش از عدل مردی  
نبد خورشید را گرمی بیازار  
دل و دستش بی بخشش دوکان بود  
که برج حسن را نیک اختری بود  
زرشگش لعل کان خونین جگر بود  
غلام هندوی چشم سیاهش  
بپایش سر نهادی تا قیامت

بگفت آن زنین شوخ طناز  
که بد در اردبیل از دور دوران  
حمیدش نام بود و کامران بود  
که بختی فلک در زیر بارش  
که این دیبای چرخ لاجوردی  
بیازار وی از جوش خریدار  
مطاع هر دو کونش در دکان بود  
ولی اندر حرمش دختری بود  
لب لعلش که شیرین چون شکر بود  
شه انجم ز مهر روی ماهش  
بدیدش زاهدی گر قد و قامت

ندیده جز سیه روئی و تاری  
 اگر مه دیده بد از دلبری بود  
 که خور درخور نبودش همنشینی  
 بقصری شد که صبح از ره بام  
 نظر از هر طرف رفت آن بری را  
 بقصری چون چنان دید آن پری حور  
 که بودی رشک از آن حور چنان را  
 بقلب او زدند از غمزه پیکان  
 کشید از سینه آهی آتش افروز  
 که حرا بر رخ خورشید تابان  
 که بر دیوار شد چون نقش دیوار  
 شکیبائی و صبر و طاقت و تاب  
 جوانی با دو چشمه اشک پالا  
 به جان بازی میان را بسته دارد  
 حجاب چهر خود کرد آستین را  
 ز عشق آن بری دیوانه گردید  
 زغم افتاد همه حور سایه بر خاک  
 که بیند بار دیگر روی دلبد  
 قیامت را بحشم خود عیان دید  
 که از تن میبری جان و زدل آرام  
 ترحم بر من بی پا و سر کن  
 خرامان کرد سویی قد رعنا  
 جو ماه چهارده بر گوشه بام  
 بود بهتر از این بیهوده گفتن  
 نیاید دانه مرغ اینجا که دام است  
 دلت نگرفته از پیر حرد بند  
 زهن کمت بخواهد گشت حاصل  
 و گر شاهین شود با صحوه دمساز

ز چین طره اش مشک تازی  
 رخس را کفتاب دلبری بود  
 چنان زیبا بد او را مه جیبی  
 چه مهر آن مه جبین سرو گل اندام  
 گشود از قصر باب دلبری را  
 که ناگه نوجوان قصابی از دور  
 چو دید آن رشک خوان جهان را  
 کمان داران ابرویش ز مرگان  
 چو بر قلبش رسید آن تیر دلدوز  
 بر خسارش چنان شد مات و حیران  
 چنان شد بر جمالش محو دیدار  
 شه عشقش ربود از قلب قصاب  
 بیائین دید چون آن سرو بالا  
 که بر رویش نظر پهبو سته دارد  
 بسی رشک آمد از وی نازنین را  
 جوان از خویشتن بیگانه گردید  
 بیش قامت آن سرو چالاک  
 زجا برخواست بعد از ساعتی چند  
 حور و ح آن سرو قامت را روان دید  
 به آواز حزین گفت ای دلارام  
 دمی بر حال زار من نظر کن  
 چو بشنید این سخن آن ماه زیبا  
 رسید آن نازنین سرو گل اندام  
 بگفتا نار غم در دل نهفتن  
 نگردد پخته سودائی که خام است  
 جوانی گوئی از پیر خرد مند  
 بوصل من تو خواهی گشت واصل  
 کبوتر گر شود دمساز با باز

بگیر از بام من دام فسانه  
 بدار از این هوس دست و بکش پا  
 ز گفتارش دل قصاب خون شد  
 بگفت ای آفتاب مه جبینان  
 بشمع روی تو پروانه دارم  
 نیاید در نظر کاز دل برانم  
 که در پات افکنم این سرزگردن  
 زگفتش رشک حورالعین پری وار  
 چو آن شیرین دهان شکرین لب  
 نهان از چشم قصاب جوان شد  
 سرشک لاله گون از دیده بارید  
 چو محروم از رخ جانانه گردید  
 چنان در بیخودیها زیست تا دیر  
 ز هجر روی و موی آن جفا کار  
 همی میگفت آن بیگانه از خویش  
 منم قصاب شهر ای ماه باره  
 ترا ابرو کمان و مژه بد تیر  
 پری بودی مرا دهبانه کردی  
 تو شکر لعلی و شیرین شمایل  
 رخت ای سرو قامت لاله زار دست  
 نسا که آن پری بر بام خر گاه  
 جوان را دبد از پا او فناده  
 بخود گفت این جوان دیوانه گشته  
 جوان را بر مشام جان نسیمی  
 ره اشپ تازه گشت از بوی دلدار  
 ز حواب بیخودی بیدار گردید  
 کمان ابره بحشمش جاوه گر شد  
 بگفت ای آنکه چون روی تو زیبا

که عنقا را بلند است آشیانه  
 ز کوی من سرت تا هست بر جا  
 ز جای اشک از چشمش برون شد  
 مه زهره رخان و نازنینان  
 ز جان در با ختن پروا ندارم  
 نظیرت زان ز جان و دل بر آنم  
 کنون باید ادای دین کردن  
 نهان از دیده او شد بیک بار  
 که خور بودش غلام ماه نخشب  
 روان از جسم او روح روان شد  
 زغم چون اشک خود درخک غلطید  
 ز جان خویشتن بیگانه گر دید  
 که گفنی شد چو نقش پا زمین گیر  
 بحشمش روز روشن شد شب تار  
 که ای لعلت نمک پاش دل ریش  
 تو مژگان را چرا کردی قناره  
 بقنار هر دو خنجر گشت و شمشیر  
 چو شمع سوختی پروا نکردی  
 که چون فرهاد کشتم بر تو مایل  
 که دل از فرقت او داغدار است  
 بر آمد چون بگردون چارده ماه  
 ز چشمه چشم چشمه خون گشاده  
 بوادی جنونش خانه کشته  
 رساند از جعد زلف او شمیمی  
 چنان که عندلیب از بوی گل زار  
 خراب از باد دبار گر دید  
 دلش آماج تیر از یک نظر شد  
 نرسیده دیده ئی با قند رعنا

چو دیدم رویت ای ماه دل افروز  
ز چشمان سیاه مست خون خوار  
قیامت می کنی ای سر و قامت  
مه گل چهره لب چون غنچه بشکفت  
کازین سودا نخواهی یافتن سود  
ترا بامن اگر عزم وصال است  
بگفت این و روان شد سوی خانه  
پری پیکر چو از چشمش روان شد  
ولی جان و دلش در بند بودی  
گه و بیکاه می آمد در آن کوی  
دلش در جستجوی آن پری بود  
شبى گفت از فراق یار جانی  
میان را تنك بست و جست از جا  
کمند انداخت بر بام سرایش  
نگاری را که در خوابش نمی دید  
بچالاکی هم از بستر کشیدش  
چو از می یافت اورا مست و مدحوش  
برونش برد زان خلوت سرا زود  
سرائی داشت چو نان خالی از غیر  
بهوش آمد زمستی شوخ طناز  
جوان را دید بر پا ایستاده  
بگفت ای از خرد بیگانه عاشق  
ز دزدی کار عاشق راست نایسد  
زمن شنو از این سودا حذر کن  
که کر تنك آیدم موئی بنا موس  
که دارم این عم نام داری  
چو هشی کس نهان کردن دریا  
زند آتش بباغ و کشت زار

شدم چون مویت از سوداسیه روز  
به آزار من دل داده زار  
نمی ترسی ز فردای قیامت  
جوابش عندلیب آسا چنین گفت  
وزین محنت نخواهی بکدم آسود  
وصال من ترا امری محال است  
ز تن قصاب را شد جان روانه  
سوی بازار بازاری دوان شد  
اسیر طره دل بند بودی  
که بیند بار دیگر روی نیکوی  
پری را چون ندید از دلبری بود  
که دل را تنك آمد زندگانی  
بکوبش رفت چون کوبی سرو پا  
بر آمد چون بقصر دلربایش  
بخوابش دید سویش تند بدوید  
بشرینی چو جان در بر کشیدش  
گهی بردوش بردش گه در آغوش  
بخود گفتی که بردم کنج مقصود  
که بر دامن نیفتد سایه طیر  
گشود از هم چو نرگس دیده باز  
سری در راه وصل او نهاده  
ندیدم چون تو من دیوانه عاشق  
ز عاشق جز درستی خود نشاید  
هوای نفس دوزخ سر بدرکن  
ز جان خود به کلی باش رایوس  
که از قهرش بود دوزخ شراری  
و با بر جرخ بدی همی چرخ  
بیاد کن دهد همچون غبارت

ولی گر بکذری از من به مردی  
به این بیگانه گی واصل کنم پیش  
به قول نازنین زن مرد قصاب  
به چالاکی چو شاهین برد بازش  
پس از چندی که آن ماه قصب پوش  
بر آن شد تا که از فرط دیانت  
بر آمد از دلش آهی جگر سوز  
شب وصل است و گاه شادمانی  
کشیدی از چه این آه شرر بار  
یقین یزاری از دامادی من  
لب گل چهره همچون غنچه بشکفت  
که ای نو باوۀ گل زار جانم  
ولی در دل مرا سر نیست پنهان  
بگفت آن درد را بر گو دوا چیست  
مرا ای آفتاب دل ربائی  
تو را از دام غم آزاد سازم  
به گفت آن مه جبین سرو گل اندام  
بسان شمع ترسم کاین نهانم  
بگفت ایمن زمن باش و میندیش  
پس آن مردانه زن در بستر خواب  
که چون روی مرا در کوی من دید  
برفت از دل توان و صبر و تابش  
شبی از شور عشق آن مست بناب  
ز خویش و اقرار با بنمود فصلم  
بدو گفتم امان ده کاین امانت  
بداری دست اگر از دامن من  
نخست از وصل شوی کامرانم  
زدستم داد چون رفتم من از هوش

که از شوهر نه بینم رنك زردی  
به وصل خود ترا از شوهر خویش  
گذشت از وصل و بیرون کردش از باب  
ز جلوت تا بخلوت گاه نازش  
پی وصل این عم را شد در آغوش  
سپارد شوی را کنج امانت  
پسر عم گفتش ای ماه دل افروز  
که لذت ها بریم از زنده گانی  
که از آهت دل از جان گشت یزار  
که غمگین گشته ای از شادی من  
به آواز حزین بلبل صفت گفت  
توئی در باغ جان سرو روانم  
که زان غم آنسم افتاده بر جان  
وزین سر نهانت مدعا چیست  
گر از سر نهان آگه نمائی  
روان جان و دلت را شاد سازم  
که ای شمشاد بالای دل آرام  
گر آند بر زبان سوزد روانم  
لبت باشد نمك گر بر دل ریش  
بسی گفت از جوا مردی قصاب  
روانش آتشی از روی من دید  
نیامد از غم اندر دیده خوابش  
مرا بسرد از میان بستر حواب  
که کام خورد کند حاصل ز وصلم  
ازو کوته بود دست خیانت  
بود دین تو اندر گردن من  
برت آیم که با تو کام رانم  
ما جست و مرا بگرفت بر دوش

به مردی برد از آن سر زمین  
گذشتی کان قوی غالب جوان کرد  
از آن که پیر را در ناتوانی  
بدو گفتم که چون بگذشتی از من  
که پیش از شوهر خود پیشت آم  
وفا ضامن بود من قرض دارم  
عروس خویش را آن تازه داماد  
همان ساعت ز جفتی کرد طاقش  
روان شد نازنین از خانه خویش  
شنیدم آنکه قصاب جوان مرد  
همی گفت از وفازن سخت سست است  
دلش بایاد روی و موی آن ماه  
که ناگه از در آن روح رواش  
بگفت این ماه من یا آفتاب است  
پس آنکه آن بت ز نار گیسو  
بشکر خنده و شیرین زبانی  
چنان قصاب شد محو لقايش  
بصد عجز و نیاز و سوز سینه  
که ای جان من و جانانه دل  
بیا ای راحت روح و روانم  
که در این نیمه شب چون خسرو روز  
چنین گفت آن نگار ماه سیما  
که میگفتی بخود در عهد بستن  
اگر زان عهد بستن رستم از دام  
ولی ای زبده عشاق محزون  
بپای خود بدادت آمدم من  
ولی چون شمع از غم زدن فسانه  
که من امشب عروس حجله بودم

در آخر تا به جای اولینم  
کجا پیری ضعیف و ناتوان کرد  
وصال چون منی بخشد جوانی  
ز تو دینی بود من را بگردن  
ز وصات زلف غم از دل زدایم  
که امشب آرزویش را بر آوردم  
بگفت از بند غم میباش آزاد  
که رشنه عقد بگسست از طلاقش  
بسوی خانه بیگانه خویش  
که با آن زن چنان مردانگی کرد  
گاهی میگفت کاین پیمان درست است  
ز حسرت روز و شب چشم بر راه  
روان آمد وزو شد تازه جانش  
به بیداریست بینم یا بخواب است  
نگار ماه روی عنبرین مو  
سلامش کرد با صد مهر بانی  
که سازد جان شیرین را فدایش  
چنین میگفت با آن بی قرینه  
مقرر شد ز مهرت خانه دل  
فدای جان و جسمت جسم و جانم  
شدی طالع مرا چون بخت فیروز  
که میرد ابرویش ایمان به ایما  
که آخر خواهد این پیمان شکستن  
کنون وحشی صفت کشتم ترا رام  
که بی جفتی بزیر طاق گردون  
وفا کردم به کات آمدم من  
ز قلبم می کشد آتش زبانه  
ز غیرت شوی خود را آزمودم

ز تو کردم برش اظهار مردی  
 عروس تازه را آن تازه داماد  
 گذشتم من هم از دامادی او  
 چو بشنید این سخن قصاب ناکام  
 بگفت ای همچو من از شب روی زود  
 چو دختر دید باز آن غیرت او  
 وداعش کرد و بیرون شد ز خانه  
 که ناکه از کمین دزدان رسیدند  
 چو دیدند آن مهین مهر جهان سوز  
 گرفتند آن مهین زیبای نیکو  
 پس آنکه در میان همچون نگینش  
 در اطراف پری دیوان نشستند  
 یکی گفتش که ای حور پرزاد  
 چرا بیرون شدی از خانه تنها  
 پس آن خورشید روی سرو بالا  
 رموز عهد با قصاب بستن  
 بیان کرد و زمردی های شوش  
 که شوهر کرد حق خود حلالم  
 شنیدند این سخن آن رهنان خون  
 بگفتند از چه ما هستیم رهن  
 که کردند آن دومرد اربانو مردی  
 وز آن جا شد عروس آنکه روانه  
 بد از هجر عروس آن تازه داماد  
 که ناکه از در آمد نو عروسش  
 ز جاجست و بجای خود نشاندش  
 بگفت ای آفتاب ماه رویان  
 ترا از باد غم افسردگی نیست  
 جوابش گفت کای مردانه شوهر

چنانکه شد رضا بر رنگ زردی  
 بسویت از ره غیرت فرستاد  
 به غم کردم مبتل شادی او  
 ز غیرت راست شد مویش براندام  
 روان شو تا بخلوت گاه مقصود  
 فزود از غیرتش بر حسرت او  
 بسوی خانه خود شد روانه  
 کمان کینه بر رویش کشیدند  
 که شب روشن ز مهرش کشته چون روز  
 بخلوت خانه اش بردند زان کو  
 گرفتند از یسار و از یمینش  
 میان مهر وصالش تنگ بستند  
 گر آدم بوده مات چون پری زاد  
 ترسیدی به تنهایی ز تنها  
 که بود از حد و قد زیباو رعنا  
 حو محکم توبه عهدش ناشکستن  
 حکایت کرد وز حلق نیکو بش  
 گذشت آن مرد قصاب از وصالم  
 شد دل هایشان زان گفته محزون  
 کشیدیم از نو دستای بیگانه زن  
 تویک زن زان دومردی بیش کردی  
 بر داماد و سوی حجله خانه  
 چنان کاز هجر شیرین بود فرهاد  
 بدل بر شادمانی شد فوسس  
 غبار راه از دامن فشاندش  
 فروزان شمع خرگاه نکویان  
 گلت را بوئی از بر مردگی نیست  
 محیط عشق را یک دانه گوهر



ز مردی با تو عهدی را که بستم  
تو حق خویش را کردی حلالم  
ز نو قاضی طلب فرمود داماد  
بپایان سخن فرمود زیبا  
ترا ای ناخدا بیجا شتاب است  
بکن کردیک شهوت می زند جوش  
بنا مردی کند کمر نفس ناورد  
چو بشنید این سخن ملاح پر آرز  
چو بر رخسار خورزان حرف زیبا  
شد از صهبای گفتن مست و بیتاب  
سحر سرزد چو از جیب فلک مهر  
بگشت آن ناخدا بیدار از خواب  
ز تاب غم مزینا گفت کای یار  
گر از دستم رود سریا که از پا  
نخواهم از سرت بر داشتن دست  
تو زین افسانهام می فریبی  
ز نو فرمود زیبا ناخدا را  
ز راه معصیت زینهار بر گردد  
نمی برسی در این دریا زطوفان  
ندیده وصل گردی واصل بحر  
مرا زین بحر واصل کن بساحل  
از آن می ترسم ای مرد خردمند  
پشیمان می بری از نفس حائن  
سپس ملاح گفت ای نازنین ماه

### حکایت

چو نشستم ز دام ننگ جستیم  
که آن بیگانه بگذشت از وصالم  
نمودش عقد و شد از وصل او شاد  
توان خوردن بصبر از غوره حلوا  
که خون گر صبر بیندم شک ناب است  
به آب صبر نار حرص خاموش  
ببرش سر چو قصاب جوان مرده  
از آن شکر لب شیرین دهن باز  
بروش مات و حیران شد چو حراب  
زیادش رفت وصل و آمدش خواب  
عروس چرخ بنمود از افق چهر  
دلش افتاد چون کشتی نگرداب  
ندیدم چون تو من مکار و عیار  
بیفتد قائم ای سرو سالار  
که دل در دام زلفت گشته پابست  
که واصل سازیم بر بی نصیبی  
که ای سر گشته از سودا خدارا  
کازین دریا بر آرد قهر حق گرد  
که ناگه غرقه گردد کشتی جان  
بیا بی زان معاصی حاصل بحر  
زمن کن کام دل آنگاه حاصل  
که گر از من نگیری زین سخن پند  
چو آن دخت خطب اسفرا این  
مرا زین راز پنهان ساز آگاه

فروزان شمع جمع نازنینان  
بسوی حانه حق شد روانه  
عجایب پیر زالی رهزنی دید

چنین گفت آن مه زیبا جبینان  
که روزی از قضا شخصی زحانه  
شتابان می شد اندر ره زنی دید



عصای حیلہ آمیزی به مشتش  
ز چشم از تاب محنت اشك ریزان  
به جوش آمد ورا دریای غیرت  
به پیری کرده سیر از زندگانی  
که سرگردان رود چون گوی علطان  
درین پیری کنی کار جوانی  
بود راحت چو طفل خفته درمهد  
ترا عزم کدا مین شهر باشد  
معاصی را هوای نو به دارم  
که اینسان میروی ای زن هراسان  
هوای کعبه و ترك سفر کن  
مکن کار الف قادی چو دالی  
که گر دارم توان یا ناتوانم  
ندارم جز پناه حق پناهی  
ز کردار جوانی شرم دارم  
بگفتش کای ضعیف و ناتوان زن  
گناهت را به بخشد حق بناگاه  
که حاصل گردد از حق مدعايت  
حطیب اسفراين را منم دحت  
حذر بد و زور شته اجتنابم  
سعادت ز بدۀ احباب من بود  
پدر را کمترين محمکومه بودم  
کمان کین کشید اندر کمینم  
بخود از عصه نشی در بسنه بودم  
که دارد صعوه در چنك عقابی  
به مای بر شدم بهر نماشا  
چو غلامایی که دارد طلعت حور  
ز روی ماه و ابروی هلالش

دلہ در زلف آن حور پری شان  
 کمان ابرو کہ چون بر من نظر کرد  
 بہ آن بیگانہ بہر آشنائی  
 چو رویم دید آن ماہ قصب پوش  
 چو دید از من فنون دلبری را  
 مرا گفت او کہ ای بہتر ز جانم  
 پس از چندی کہ شد گرم آشنائی  
 بہ روزی رفتہ بود از خانہ بابم  
 روان گشتیم چون در شد مقفل  
 بہم آمیختیم آن سان دو دلبر  
 بوصل یکدیگر نا گشتہ واصل  
 کہ از جور سیہر دون گردون  
 یقین کردم کہ نبود غیر بابم  
 زغم گفت آن یکانہ دل بر من  
 مرا دل ز آتش غم جوش برداشت  
 دل افزون سوخت بر حال دلارام  
 مرا در خانہ صندوقی تہی بود  
 بہ صندوق شد نہان آن بی قرینہ  
 بہ در بکشودن از روی پدر زود  
 پدر چون باز کردم در در آمد  
 دمی ہنشت و راحت کرد و برخاست  
 ز شادی وصال دل بر غز  
 چو در ہنم در صندوق را زود  
 چو مستان دیدم او را رفتہ از تاب  
 بہ گوشش گفتم ای یار وفا دار  
 نباید خفت چون ہنکام وصل است  
 لبانش را کہ میدیدم جو ورداست  
 چو دیدم رفتہ بود اندر جوانی

بدام افتاد و شد از غم پریشان  
 بہ قلبم تیر مژگانہ گسذر کرد  
 ندیدم چارہ غیر از خود نمائی  
 شد از دیدار من حیران و مدہوش  
 چنان شد کہ آدمی بیند پری را  
 من او را گفتم ای روح روانم  
 بہ سوی خود نمودم رہ نمائی  
 بہ سرعت کرد عزم فتح بابم  
 از آنجا تا بہ حلو ت گاہ اول  
 کہ آمیزند با ہم شیر و شکر  
 مراد از یکدیگر نا کردہ حاصل  
 بگوش آمد مرا آواز سندان  
 برون شد از حد و مراضطرابم  
 کہ شد خاک دو عالم بر سر من  
 کہ چرخ از سرمن سرپوش برداشت  
 کازان غم رفتہ بودش از دل آرام  
 در آن کردم نہان آن گنج مقصود  
 چنانکہ قلب در صندوق سینہ  
 دویدم تا رسیدن من بدر زود  
 شتابان تا فراز ستر آمد  
 بدر رفت و دل از جا چون پدرخواست  
 نمی گنجیدم اندر یوست خون مغز  
 گشودم گفتم از دل عقدہ بگشود  
 بدل گفتم جو بخنم رفتہ در خواب  
 تی حفتہ استی و چشم فتنہ بیکار  
 از آنکہ خواب فرع و وصل اصل است  
 بوسی گشت معلوم کہ سرداست  
 سوی دار بقا زین دار فانی

نمانده جسم او را روح درجوف  
 که خاک هستم را داد بر باد  
 چو لاله داغ دارم تا قیامت  
 و زینجا کردنش آواره باید  
 که شاید چاره ئی سازم درین کار  
 که اکراهم برویش بد نگاهی  
 شدی آئینه از رویش سیه دل  
 چو شام تیره آمد روز روشن  
 پری با دیو گفنی شد مقابل  
 سلامش کردم و خواندم بناش  
 نمودم حواجه دوران خطابش  
 که هستی یوسف خوبان این کو  
 اگر بگشائیم این عقده از دل  
 ز بند بندگی آزاد سازم  
 غلامت را بیان کن کاذدل و جان  
 بکوشم در حصول مدعايت  
 حوس آمد همچو پیغام سروشم  
 تهی شد دل زغم پرشد ز شادی  
 درش کردم عیان سر نهانی  
 بگفتم با دو چشم اشک پالا  
 بدی نورسنه پور خواجه من  
 کشند از باب و مامت انقماش  
 که شاید یار سازم آن عدورا  
 گذشت من ز نو بعد از وصال است  
 گشایم در دمت این عقده از دل  
 بگفتم حاضر م اندر کنیزی  
 و شراد در من از حرص آنجان سخت  
 همان دیدم ازو کار دیو و دحور

که اندر جوف آن صدوق ازخوف  
 از آن غم آنشی در جانم افتاد  
 ز مـرك آن جوان سرو قامت  
 بدل گفتم که اکنون چاره باید  
 بام خانه رفتم باز ناچار  
 چو بخت خود عیان دیدم سیاهی  
 اگر آئینه را گشتی مقابل  
 سیه روئی کازو در دیده من  
 شدم چون رو برو با آن سیه دل  
 ندیدم چاره غیر از احرامش  
 غلامی را نمی کردم حساس  
 بدو گفتم که ای رخسار نیکو  
 مرا امروز کاری گشته مشکل  
 ترا از سیم و زر دلشاد سازم  
 بگفت ای بانوی من چیست فرمان  
 اگر باید سر اندازم بابت  
 چو زان دیواین سخن آمد بگوشم  
 مرا از فرط نیکو اعتقاد ی  
 چو افزون کرد با من مهربانی  
 حدیث آن جوان سرو بالا  
 بگفت آن نو جوان ناکام ای زن  
 بدان کاکه شوند از باب و ماهش  
 گرفتم دامن آن زشت خورا  
 بگفتا کاز تو بگذشتن محال است  
 مراد حل ز وصال شد چو حاصل  
 ندیدم چاره جز نسایم چیزی  
 چون در دادم آن دل سخت بدست  
 که جان نزدیک شد کاز تن شود دور

بوصام خواجه آسا در غلامی  
 (مگر شه خضر بود و شب سیاهی  
 درید او غنچه ام از نوک خاری  
 بجان نازنینت ~~کان~~ سیه مار  
 پس آن صندوق را بعد از وصالم  
 ولی از داغ یار و هم ز اغیار  
 شدم سرگشته چون کشتی بگرداب  
 شبی در بستر غم خفته بودم  
 دلم بیدار بود و دیده در حواب  
 شب تار از جمالش بود بی زار  
 مرا گفت ای نکار سرو قامت  
 بدان ماند شوی چو از خانه بیرون  
 که امشب در صطبل خواجه کاوس  
 کلاغ کوت کش کار بردن کوت  
 سر آهک پزان استا سمندر  
 نظر منظور چشم پیره زالان  
 قلی سیرویز آن طرار ایام  
 شمال شاطر از بس سر و راز است  
 غرض امشب مرا با عرت و ناز  
 که درک صحبت من کرده باشند  
 به همره هر یکی را نازنینی است  
 در آن بزم بهشت آئین دل کش  
 شب است و شاهد و شمع و شراب است  
 غرض نرمی چو فردوس امت عالی  
 ز گفتش مرتعش شد جسم و جانم  
 بگفتم امشب ای شوم سیه روز  
 ز من بگذر که از من ناید این کار  
 بگفت ای نازنین بگذر ز اینکار

بعکس آنکه فرموده نظا می  
 که در آب حیات افکند ماهی  
 شناور شد بکوتر تیره ماری  
 مرا از جان خود بنمود بیزار  
 ببرد و شد ز غم فصل اتصالم  
 دلم در نار بود و دیده خون بار  
 ز چشم خواب رفت و از دلم تاب  
 ولی چون زلف خود آشفته بودم  
 که آمد آن غلام و رفتم از تاب  
 چنانکه صبح صادق از شب تار  
 ز جا بر حیز و بر پا کن قیامت  
 که گردد از صدف در دانه بیرون  
 جنید از فرط شادی میزند کوس  
 فراهم آورد صد چون مرا قوت  
 که دارد چون سمندر میل آذر  
 که دوک چرخه ساز دماه و سالان  
 که سیتو میدهد مارا بهر شام  
 برش استاد جانی حقه باز است  
 نمودند این زبر دستان سر افراز  
 شبی با من بروز آورده باشند  
 که رعنا قامت و زیبا جبینی است  
 بود بنشسته حوران پری و ش  
 دف است و تار و طنبور و رباب است  
 بود جای تو در آن بزم خالی  
 به تنک آمد ز تن روح سروانم  
 بیانت هست جمله آتش افروز  
 ز سر اینکار را بگذار زینهار  
 که نتوان بودن از تو دست بردار

ندیدم چاره پس گشتم روانه  
 شدم با آن سیه داخل در اصطبل  
 بدیدم چند تن ز او باش آن شهر  
 همه غداره کش بودند و غدار  
 به پهاو هر یکی را يك زنسی بود  
 مرا گفتند بنشین از بدایت  
 نخستین می بنوش آنکه به ماده  
 در آن بیکانه مردم دختری بود  
 پس آنکه درهوايم خاست چون گرد  
 بخود گفتم نمیدید او مرا کاش  
 ز نارغم دلم چون ديك زد چوش  
 چو بنشستم پی بنمودن می  
 چنانشان کرد صها بیخود و مست  
 بخود گفتم زجا برخیز چالاک  
 کشیدم از میان شان خنجر تیز  
 بجالاکی روان از مرد و از زن  
 دلم چون رسه شد از دام تشویش  
 بمنزل رفتم و آسوده خفتم  
 مگر نشنیدم از قول استاد  
 (چو فرصت یافتی دشمن نگوین کن  
 غرض فیصل چو شد آن ماجرايم  
 که گر زین فتنه و زین ماجرايم  
 برآه کبریا مایملک خویش  
 گدارم حج به تعدادی که گشتم  
 سحر خورشید سرزد چون ز خاور  
 پاشد فتنه و جست استقامت  
 چو حاکم یافت آگاهی از آن کار  
 بگفت آشوب و شور از اسفراین

بمهرایش برون گشتم ز خانه  
 بگردون شد ز شادی مائه طبل  
 که ز انسانیت ایشان را نبند مهر  
 همه خنجر زن و او باش و اشرار  
 که هر يك حيله سازی پرفنی بود  
 نما آغاز انجام سقایت  
 دل مان از می صافی صفاده  
 که بودیم آشنا چون آتش و دود  
 دو تا گشت و مرا تعظیم شان کرد  
 که ترسم سر من گردد از وفاش  
 اشارت کردمش یعنی که حواموش  
 حریفان را همی دادم پیاپی  
 که پا از سر ندیدند و سر از دست  
 که خون شان باید از کین ریخت برخاک  
 ز خنجر شان شدم از کینه خون ریز  
 جدا کردم يكيك را سر از تن  
 روان گشتم بسوی خانه خویش  
 ولی زین ماجرا با خویش گفتم  
 که بادش زین بیان روح روان شاد  
 فرخوش خنجر کین لاله گون کن  
 نمودم نذر در دل با حدایم  
 رها نیسم ز چنك فتنه دام  
 کنم اتفاق درویش از کم و بیش  
 ازین دم تا کد خم جرخ پشتم  
 مسخر کرد عالم را سراسر  
 چنان کا زیاد شد شور قیامت  
 روان داروغه را بنمود احضار  
 رسد تا پای تخت میر فین

ز جور ظالمان گوی درین شهر  
به تقشیش آنگه از رای حکومت  
همی دیدند جمعی سر بریده  
ولی از قاتل آن خیل مقتول  
بسی مظلوم را بسیار خستند  
مرا بود از قضای اتفاقی  
جوانی سر و قدی ماه روئی  
سفر بگزیده بد آن شهره شهر  
در آن اوقات آمد آن مسافر  
عروسی ساز کردن تازه داماد  
من از فرط خجلت در شب وصل  
بخود گفتم که اندر فرش خوابی  
بسی خف بدم بودم جو حائن  
ندانستم جواش چون کنم فکر  
بحق نالیدم و گفتم الهی  
که گر روزم بدل شد بر شب تار  
تو ستاری و من امید و ارم  
نگردد آشکار از این نهانی  
به تعدادی که از من گشته مقتول  
ز جان محض تو ای دارنده حلاق  
یکی رعنا کنیزی داشتم من  
شبهت داشت بر من آن کماهی  
به آن رعنا چنین گفتم که امشب  
تو باس امشب عروس حجله ناز  
ترا فردا شود حواری عزیزی  
حو راضی گشت آن حزر دلارام  
به زم حجله آن شمشاد قامت  
کنیز خویش را از جبر گردون

شکر در کام مظلومان بود زهر  
روان گشتند اجزای حکومت  
ز دنیا دست بسته پا کشید  
کسی آگه نشد چون آدم از غول  
هزاران بی گنه را دل شکستند  
ز عم خود یکی فرزند باقی  
نگاری کل عذاری مشک مو؟  
به بجر و برکه یابد از جهان بهر  
ز دنیا کسب کرده مال وافر  
ولی من دل غمین او بود دلشاد  
رضا بودم شود جانم ز تن فصل  
چه خواهم گفت ازین معنی جواش  
که گردم روسیه در اسفر این  
اگر پرسد ز من چون نیستی بکر  
زه ن آگاه و بر حالم گواهی  
دچار از شش جهت بودم بناچار  
که پوشی پرده ئی بر روی کارم  
به پیری تا رسم از نو جوانی  
نهم حج گر بود پیش تو مقبول  
کنم مالی که دارم جمله امساق  
که زیبایش چو خود پنداشتم من  
بدار چه او چو ماه و من چو ماهی  
ترا سازم به زیبایی مرتب  
ز شب تا صبح با داماد دمناس  
کنم آزادت از قید کیزی  
گرفت از تاب غم یکدم دل آرام  
چو بر پا خاست بر پا شد قیامت  
شدم از جان کنیز او گشت خاتون

بوصل نوعروس آن تازه داماد  
 بداماد آن کنیز آن شب هم آغوش  
 بوصل هم ز شب تا صبح صادق  
 چو از گردون بر آمد مهر تابان  
 چو بر پا خاست داماد سر افراز  
 ز پنهان پس شدم من آشکارا  
 که واپس ده لباسم یس تو آزاد  
 ز من درخواست کن یس آنچه خواهی  
 کنیزك گفت خاتون را که تا چند  
 برای خدمت این تازه داماد  
 بدل گفتم که این دل سخت بد عهد  
 کنیزك خفت و من بیدار شستم  
 بمطبخ آتشی افروختم زود  
 کشید از هر طرف آتش زبانه  
 لباس تازه در بر کرده بودم  
 فلک دیدد آبرویم در هلاکتن  
 چو داماد آمد از حمام بیرون  
 مرا گفت ای چو زلف خود مشویش  
 سراسر گر سرا سوزد مخور غم  
 به گفتم کان کنیز ماه بیکر  
 بمن بود از ازل همراز و همدم  
 و گرنه هر چه از من هست موجود  
 بدل ندهم ره از غم يك سر موی  
 بگفت ای ماه روی سرو قامت  
 تو باقی باش اگر او گشت فانی  
 شنیدم کاروانی را بود عزم  
 بهمره شان بود از خوش سرشنی  
 دو تن از آن کنیزان پری حهر

رسید و شد دل غمگین من شاد  
 شد و من گشتم از یادش فراموش  
 بدند از عشق جون معشوق وعاشق  
 ز مشرق سوی مغرب شد شنابان  
 سوی حمام رفت از حجله ناز  
 کنیزك را بگفتم ما مدارا  
 مرا بگذار با این نازه داماد  
 که بخشم من ترا محص الهی  
 جسارت ای کنیز نا خرد مند  
 ترا هرگز نخواهم کردن آزاد  
 بگاهش زهر حواهد گشتن این شهید  
 بقتل او میان را تنك بسنم  
 که بود از شعله همجون ارنرود  
 کنیزك سوخت با آن حجله خانه  
 بس این حیات بفکر آورده بودم  
 بیاد از آنش کین داد حاکش  
 ز چشمه چشم راندم لجه حون  
 بخود بجی چرا چون موز آنس  
 مباد از سر سر موئی ترا کم  
 که بوده با من او چون شیر و شکر  
 ز داغش تا ابد دارم دو صد غم  
 رود از نارگر بر چرخ چون دود  
 جز از هجر کبیز آن مار نیکوی  
 مشو آشفه حون اهل قیامت  
 که من بی تو نخواهم زندگانی  
 بسوی این دمار از شهر خوارزم  
 کنیزان به از حور بهشنی  
 ستانم بهرت ای ماه طاعت از ماه



قوی زو دین و دولت را بود پشت  
 چو جفت محتسب بد زشت احلاق  
 بگفتا کای زنان کاهل گزافید  
 ز شان قاضی و داروغه تا کی  
 اگر نبود به شهری محتسب کی  
 قضا حمام چی را مادری بود  
 چنان کامل بد او را سحر و جادو  
 وحید اهل سحر آن پیره زن بود  
 به مکر و حبله و دستان و نیرنگ  
 اگر پندم کنید آویزه گوش  
 منم پیر و ضعیف و قد خمیده  
 زنی پیر و خدا ترس و امینم  
 سپس هریک به پیش شوهر خویش  
 درین فن هر که افرون شد کمالش  
 درین فن هر که را دیدم فوی مشت  
 زن قاضی روان شد زان میانه  
 بمنزل رفت آن مکاره دهر  
 سپس با خویش آن شیاده دور  
 که گر کاری به شوی نابکارم  
 در انگشت خود آن خاتم نه بینم  
 قضا را بود نجاری در آن کوی  
 بیاد روی آن حور پری شان  
 چنان بد بر جمالش مات و حیران  
 نه شاد از هجر رویش بکفش بود  
 ز حالش بود آگاه آن پری و ش  
 کنیزی نیک رای و مهربان داشت  
 دو گفت ای کنندز محرم من  
 ترا برورده ام عمری که امروز

چنین کس را سزد خاتم در انگشت  
 ز استنطاقشان شد طاقش طاق  
 بر من زین نمط بیهوده لافید  
 که نزد محتسب باشند لا شیئی  
 نزاع کج حسابان میشود طی  
 که اندر سحر و جادو دقتی بود  
 که بد با شمسه عمری هم ترازو  
 دو صد هاروت را خود راهزن بود  
 زنان را گفت صلح اولی تر از جنگ  
 نماید جنگتان را صلح فرموش  
 ز دنیا دست شسته پا کشیده  
 امانت هر سه بدهید این نگینم  
 کنید از مکر ظاهر جوهر خویش  
 دهم من این نگین بی مثالش  
 سزد انگشتی او را در انگشت  
 پی تحمیق قاضی سوی خانه  
 که از مکر و حبل بد شهره شهر  
 به ندویر و حیل کرد این چنین شور  
 نسازم تا شود حیران به کارم  
 نمی آید بدست آن خوش نگینم  
 که او را بد جو مو آشفته بروی  
 چو موش بود روز و شب بریشان  
 که حربا بر رخ خورشید نابان  
 نه بر دامان وصلش دست رس بود  
 که دارد دل چو نعل ازوی در آتش  
 که پیشش هر نهانی را عیان داشت  
 چو نی همراه و یار و همدم من  
 بکار آئی مرا چون بخت فیروز

غمی دارم اگر سازی دلم شاد  
کنم از مال دنیا می نیازت  
کنیز اندر جواب آن پری رخ  
که از حکمت نخواهم تاقتن سر  
بگفت استاد نجاری درین کوست  
چو مجنون تا مرا دیده است رفتار  
چو او را دیدی اول کن سلامش  
که از چوگان عشقم چند چون گوی  
فراقم گرچه زد آتش بیجانت  
چو آمد آن کنیز نیک رفتار  
بدید از آتش غم در هراسش  
ز خود بیکانه در بر خویش بسنه  
بگفتش ز آتش سو دای دلبنده  
بدام طره طرار یارت  
ز جا بر خیز ای دیوانه یار  
که آن مهر سبهر دل ستانی  
نگار سرو قد مه لقاییت  
چو بشنید این سخن زان تیره رخسار  
بجمعیت چو دید احوال درهم  
به همراه کنیز آن گه روان شد  
بدید آن دل ربا تنها نشسته  
به آن رعنا قد زیبا جبینان  
سلامی کرد و سر بر مقدمش سود  
پس آن شکر دهان ارلعل شیرین  
مه شمشاد قد سرو بالا  
بود چندی که از رخسار ماهم  
ز تیر غمزه مستم ترا دل  
کنون ترسیدم از آه شرر بار

زمن چون سروخواهی گشتن آزاد  
میان خلق سازم سرفراز  
چنین داد از سر اخلاص پاسخ  
کرم گوئی که پا در نه در آذر  
که زیبا خدو رعنا قد و نیکوست  
شده در سلسله زلفم گرفتار  
رسان بعد از سلام از من پیامش  
ترا سرگشته گی باشد درین کوی  
و صالم شاد گردانت روانت  
خرامان در سرای شخص نجار  
پیشان دید مجموع حواسش  
ملخ سان در پس زانو نشسته  
هراسان بنمت چون زاتش اسفند  
مدام از شش جهت بینم دوچارت  
بیا با من بسوی خانه ار  
شده جو رش بدل بر مهربانی  
طلب فرموده از راه وقایت  
صبح روشنی دید از شب نار  
بداد او را زشادی چند درهم  
بعزم بزم آن آرام جان شد  
چنان رعنا قدی زیبا نشسته  
مهین خورشید نرم نارنیشان  
جوابش زیر لب آن ماه فرمود  
بفرمودش که ای دل داده بنشین  
بگفت ای دیده از غم اشک بالا  
دل شد بسنه زلف سیاهم  
شده مانند مرغ نیم بسمل  
بسوزی حاصلی همم بیکبار

از این پس بر خلاف عهد ماضی  
کنون کاری ترا باشد بگردن  
بکن نقبی ز خلوت خانه خویش  
برت حاضر شوم و ندر بر خویش  
چو بشنید این سخن برخاست از جا  
چو شد دور از بر جانانه خویش  
کلند پرا بدست آورد بحالاک  
بکندن داد مردی آن چنان داد  
بسعی و کوشش و جهد آن دل افکار  
سحرگاهان که مهر عالم افروز  
عصا در چنک پس قاضی روانه  
ز راه قعب آن ~~مکار~~ ره دهر  
لباس ~~کهنه~~ را بر جامه نو  
شد از ملبوس نو خرم چو شمشاد  
به تشریفات آن شمشاد قیامت  
زن قاضی چو دید آن ابله کول  
چنانش کرده شهوت بیخود و مست  
بگفتش نیست هنگام نشستن  
چو باشی در جوانی و بی طاق  
بیاور قاضی شرع نبی را  
ز جا بر جست و دردم شد روانه  
چو در دارالقضاوت گشت حاضر  
بقاضی گفت باد از من سلامت  
ولی قاضی ز تا تیر ~~کلام~~ مش  
سلامش را جوابی حرب و شیرین  
چو دید از قاضی الطاف زمانی  
بقاضی گفت کای فرماده شهر  
ترا عمری است تا همسایه ام من

برآتم کت کنم از خویش راضی  
که انکارش نمیبایست کردن  
بدین جا تا که من بی بیم و تشویش  
ترا خوانم نهان از شوهر خویش  
نمی دانست در رفتن سر از پا  
روان چون باد شد تا خانه خویش  
بصد خون جگر زد بردل خاک  
که خواندش آفرین ها روح فرهاد  
از آن جا قعب زد تا خانه یار  
شتابان شد عیان از مشرق روز  
سوی دارالقضاوت شد ز خانه  
بشد بهر فریب قاضی شهر  
مبدل کرد چون بعد از خزان مو  
که چون سرو از خزان غم شد آزاد  
نمود از شوق دیدارش قیامت  
بکارش کرده غول نفس مشغول  
که پا از سر نمی داند سراز دست  
ز دل عقده گشا در عقد بستن  
دلت بر جفت گشتن گشته مشتاق  
که جاری سازد احکام نبی را  
بسوی خانه قاضی ز خانه  
بر او قاضی به حیرت گشت ناظر  
بود کار قضاوت خود به کامت  
در آمد بوی سودی بر همامش  
بیان فرمود و پس گفتش که پیشین  
عنایت گستری و مهر بانی  
یگانه هر دو عالم زبده دهر  
بخاک در گهت همیابه ام من

کنون دارم سر عیش و نشاطی  
 بدست آورده ام زیبا جبینی  
 ز فیض قدمت آمد وارم  
 مرا آن نوعروس آری چو در عقد  
 چو قاضی را طمع بگرفت دامان  
 نمود او پا سر از بهر مداخل  
 زنی را متکی بر متکا دید  
 بدل گفتا بکوی بر زن خویش  
 برویش چشم من مشتاق باشد  
 گر این نیکو لقا نبود زن من  
 سپس بنشت و نجار ایستاده  
 بی تزویج این مهر دل افروز  
 بقصدش جهد کن کاز ساعت سعد  
 بگفتش باشد اندر خانه من  
 که باید خواند چون شد عقد بسته  
 مرا در آمدن رفته است از یاد  
 بهزم خانه شد زان خانه بیرون  
 زنش هم چست جست و شد روانه  
 چو قاضی اندر آمد از پی زن  
 بگفت این طن که کردم نا ثوابست  
 کنیز خویش را پس آن جمیله  
 که من گفتم ترا بیگانه یا خویش  
 که از جان این صداعم کرده بیزار  
 بگفتا قاضی کای بانوی من  
 کمان بد گمانی در حقت زه  
 چو دیدم بد خطای طره پرچین  
 زن از جاجست و گفت ای خیره سر مرد  
 که در حق من عفت ناده

مهیا دارم از عشرت بساطی  
 چو رعنا سرو قد نازنینی  
 که سازی سرفراز روزگارم  
 ترا دینار و درهم میدهم نقد  
 ز جا بر جست و با او شد حرامان  
 شد اندر خانه بانجار داخل  
 که از سر طائر هوشش پید  
 ندیدستم چنین زن جز زن خویش  
 که در نیکی چو جفتم طاق باشد  
 شده دو طبیعت رهن من  
 بقاضی گفت نک بنما اراده  
 که تاشش ساعتی نیک است امروز  
 نکو نبود اگر شد لحظه بعد  
 دعائی بهر حفظ تن چو جوشن  
 شود تا سعد و میمون خجسته  
 کمون می آرمش چابک تراز باد  
 بقصد لیلی حود چو مجنون  
 ز راه نقب وارد شد بخانه  
 پریا حقنه دید آن دیو رهن  
 که این رهن چو بخت من خوابست  
 به تندی زد صدا از مکر و حيله  
 منه چون خفتم آید از پس و پیش  
 ز خوابم از چه رو کردید بیدار  
 قرین و همدم و همزانوی من  
 نمودم ای ز گل زار جنان به  
 ز کینم در گذر نمای تمکین  
 مگر از عمل و دانش گشته ای فرد  
 به نادان

روان گردید قاضی با خجالت  
چو قاضی شد روان زر شد روانه  
ز قاضی پیشتر آمد که ناگاه  
بحیرت باز دید آن شوخ طنا ز  
چو دید آن شوخ طرار آرمیده  
نظر چون بر رخ آن نارنین کرد  
بخرد می گفت زین مهر دل افروز  
چنان حیران شدم بر روی این زن  
چو دید استاد از قاضی تأمل  
بقاضی گفت صبرت تلخ کما هم  
تأمل تا بچند و صبر تا کی  
چو چرخ گز نباشد کج مدار  
چنان در دیده ات سخت آیدین کار  
ترا نبود تمنا گر چه از مر  
ولی چون بر سرم از بخت فیروز  
گر از دستم بر آید سایه سان من  
برای دست لافت چند دینار  
زمن گیر این قایل مختصر را  
که ترسم بگذرد این ساعت خوب  
به چشم قاضی آمد فش در دم  
بگفت ار چه ولس از دلتس رار  
ولیک از تو برسم دستلاقی  
ارو بگرفت سیم و زر بدندان  
چو شد از لفظ او اسکت جاری  
نظر افکند بر زن بار دگر  
بدید آن خال دند و لب او  
که آن حال لب و حام ریخدان  
بدستش حامه از تحریر وا ماند

خجالت را یقین کرد از جهالت  
ز راه نقب استار باخانه  
بر آمد قاضی بر گشته از راه  
همان سان منکی بر بالش ناز  
بخود پیچید چون عقرب گزیده  
گمان خود مبدل بر یقین کرد  
عجایب صورتی می بینم امروز  
که می پیچیم بخود چون موی این زن  
دلش در جوش آمد چون خم مل  
نمود و عیش شیرین لب حرام  
دام خون شد ز صبرت چون خم می  
بطور راستی کن صیغه جاری  
که خواهی در دل خارا کنی خار  
که در ظل توام حق داده مسکن  
قدم نهاده ئی از رأفت امروز  
بیدیت باید اندازم سر از تن  
بدست آورده ام با شوق بسیار  
بعقد من بر آر این سیمبر را  
نگردد مقنن طالب به مطلوب  
به جمعیت رسیدش حال در هم  
گرفتن نیست دارا را سزاوار  
چو بستانم کنم با زت تلافی  
جز گل بشگفت و شد چون غنچه خندان  
نکرد آن زن بنای عشوه کاری  
عنان از دست رفتش هوش لازم  
فتادش دل بچاه غبغب او  
بد او را نور چشم و منزل جان  
زان در کاهش از تقریر و اماند

که باشد بی سخن این زن زن من  
خیال آن پری دیوانه اش کرد  
سجودی کرد و رخ بر خاک مالید  
که ای حسن آفرین عاری از عیب  
زن من در سرای غیر باشد  
من از شهد لب این زن مکرر  
بقاضی بانك زد اسناد نجات  
حبر ده نا بگویم دیگری را  
چو آتش را سخن قاضی برآشف  
که بس نا سازکاری ای فلانی  
ز مو بانك تر صد نکهت اینجاست  
اگر از من خطائی سرزند چون  
تو بر آن شخص صحرا گردمانی  
قضاروی به پیش او را ز حد پیش  
بجانش شدت گرما زد آتش  
ه سان کرد با دی از بیابان  
بقر، قریه مکتب خانه ای داد  
پیاپی دبد ملا را **نحکم**  
دور او بهشنی حور و غلمان  
نگفت اندر بیابان روز و شب من  
من اندر دشت و هامون در تنگ و باز  
نابد خون منی را جانت و جست  
پس از سرگشته پائی بیس بنهاد  
سلامی کرد و گفت از میتوانی  
چو شیخ زیرك او را دفت نادان  
نخست از چابکی قطع قلم کرد  
دستش داد و گشت از بکه دانی  
شبان گفتش مرا نادان شماری

که بکسرفه حیالش دامن من  
ز نو ز آنجا روان ناهانه اش کرد  
به آه آتشین خون رعد مالید  
قدیم را ز دامن آ که از غیب  
چه شر است این حدایا حیر باشد  
لیم از بوسه بوده طعم **شکر**  
که گر انکار داری اندرین کار  
که در عقد آورد رشك پری را  
زبان شد شعله سان سرتا قدم گفت  
تو قانون شریعت را ندانی  
رموز موشکافی پیش دا نا است  
کنم من با عذاب حی بیچون  
که بد روز و شبان کارش شبانی  
بدی ار بره و بز غاله و میس  
عطش را بود با جانش کشاکش  
سوی ده بهر آب آمد شهابان  
کمدار جوی و زیر سابه ای داد  
در آن اطفال از بهر تعلم  
بود همچون کنیزان و علا مان  
کسم از گردش دوران بع من  
حتین شخصی بود در سمر ناز  
ره نه بهل این کار ارحما جست  
پی شاگردی آن مرد اسناد  
مرا تعلم کن علمی **کته** دانی  
نشانش جهت اطعام سبق حوان  
حروفی چند بر کاعذ رهم کرد  
داد این حروف اول بخوانی  
که کاعذ ااره در پیسم گذاری

کتاب اندر بر اطفال هشتی  
 مرا از هر کتابی درس ده زود  
 مرا دانی که فرصت نیست چندان  
 مکن بر درس شاگردان اداره  
 چرا باید ز تعلیم و تعلم  
 چو ابله یافت او را مکتبی زود  
 بلی نایرده کس خود گنج بی رنج  
 ز شاگردی توان گردیدن استاد  
 هلال از کسب تابان بدر گردد  
 بخدمت جهد کن کار او ستادت  
 بنحو خدمت ار عمرت شود صرف  
 مکن در کار جهد ای شخص نجار  
 مدان آسان که باشد در شریعت  
 چه شدیک نکته فوت از آنکه داناست  
 ز دنیا مال داری رخت بسته  
 بود وراثت او اثناثلثین  
 کنم بی بیش و کم تقسیم میراث  
 ولی حق امام از آن زر و سیم  
 به بین من در کجا تودر کجائی  
 ولی از روی حیرت گاه گاهی  
 بظاهر نقش قالی می شمردی  
 بخوش آمد دلش زان نار سودا  
 ز رفتن مانعش شد مرد نجار  
 چه سودائی محرک گشته بازت  
 چو آتش گشت قضی و چو آتش  
 که باید داشت دقت هادرین کار  
 نکاح است این نباشد کار نازی  
 مرا ظاهر شکی اندر وضو شد

بکاغذ پاره ببر من نوشتی  
 سپس آسوده بنشین و ببر سود  
 که بی صاحب چرندم گوسفندان  
 مرا استاد فرما ایستاده  
 برای من شود حاصل تا لم  
 چو آتش گشت و دورش کرد چون دود  
 که از زحمت توان شد صاحب گنج  
 کجا مرشد شود نا گشته ارشاد  
 ز خدمت بنده صاحب قدر کردد  
 ز خدمت میشود حاصل مرادت  
 مرادت جمله حاصل گشته به حرف  
 که باشد در شریعت نکته بسیار  
 نکات و رمز و مشکل در حقیقت  
 بر داناست جا هل نکته اینجا ست  
 اجل پیمانۀ عمرش شکسته  
 که باید زن بر آن جمع ملاعین  
 ز حد بیش است زر و سیم میراث  
 مرا باید رسد در وقت تقسیم  
 که من حق جو و تو اهل هوایی  
 به زن بد مرد قاضی را نگاهی  
 که استا ظن زن دیدن نبردی  
 به چستی شعله سان برجست از جا  
 که باز قاضیا زین زشت رفتار  
 که از این سود خواهد داشت بازت  
 جوابی گفت و از دل برد تابش  
 در آخر تا ندامت ناورد بار  
 حقیقت را مدان کار مجازی  
 یقینم بر حدث بی گفتگو شد

کنون جهمی نباید بهر تطهیر  
گفت آب وضو در حائۀ من  
آب صاف روشن شست و شو کن  
گفت آب مطهر در سرایم  
آب کس وضو تجدید کردن  
و گفت این نکته در دم شد روانه  
آن مکاز قاضی را شد از پی  
کتانی را نهاد اندر بر خویش  
و قاضی در سرا گردید داخل  
حیرت هشت لب را زیر دندان  
ضی گفت سرگردانیت چیست  
گفت از راست گویم چرخ کجرو  
بهم عفو کن ای خوب رو زن  
گفتا کن دماغت را علاجی  
رمان دماغت کوش ای مرد  
قاضی دید از آن زن مهربانی  
به شد حال قاضی سیبی از جیب  
نخندان بود از سیب بهتر  
این سیب و نیمش را بمن ده  
گفت آن سیب و نصفش را بقاضی  
آن گردید چون قاضی زن از پی  
نشست و نیم سیب در دست  
اگر شخص قاضی آمد از راه  
ش چون بدید آن نیمۀ سیب  
پرید او را طایر هشی  
ت زن جو قاضی دید آن سیب  
و گفت این دو یک باشند بی شک  
منی بسانک زد اسناد نجار

که در این کار توان کرد نقصیر  
بود چون چشمۀ خورشید روشن  
پس آنکه جهد در کار وضو کن  
کنیز آماده دارد از سرایم  
چرا باید فتد دینم به گردن  
ز منزل گاه استا سوی خانه  
روان از نقب پس پیش آمد ازوی  
که سازد مشته بر شوهر خویش  
بدید او را کتانی در مقابل  
ولی زن زیر لب گردید خندان  
نرفته آمدی حیرانیت چیست  
ما امروز دارد در تلک و دو  
که بر دم من به بد کرداریت ظن  
که حاصل کرددت سالم مزاجی  
که ترسم بینمت در مانده در درد  
چو گل گمتی شگفت از شادمانی  
برون آورد و گفت ای عاری از عیب  
لبت در کام جان شیرین چو شکر  
که از دست نو در دم زو شود به  
بداد از ناز و قاضی گشت راضی  
ز راه نقب شد جابک ترازوی  
که نجارش پی خدمت کمر بست  
نگاهش پس بزن افناد نا گاه  
جو شخصی کا زبری دید است آسب  
در آمد از دماغش دود نا خوش  
برون آوردنم دیگر از جیب  
که می بیند دو چشمم هردو رایک  
که ای سرگشته دوران جو به کار





حقیقت سخت سستی اندرین کار  
نکوشی در نکاحش کار نگاهش  
برو از پیش من پس ای بد اندیش  
تو چون غایب شوی حاضر کنم زود  
که در عقد من آرد این پری را  
و گر قانع نهئی بر مبالغ پیش  
به پیش شخص قاضی در همی چند  
بدل گفت از خورد آفاق در هم  
چو جاری خواست کردن صیغه بازش  
دید آن تیتة یاقوت و الماس  
لبان نازنین را دید خندان  
یقین حاصل شدش چون تیتہ را دید  
بجانش شعله ور شد نار غیرت  
بگفتا بی رضای حی ذوالمن  
که از چوگان حیرت چرخ چون گوی  
به تندی گفت نجارش که ای شوم  
بعالم دیده ام بسیار عالم  
یقین بر این مه شیرین شمایل  
ترا کرد این پری و شگر پربشان  
چون بشنید این سخن قاضی زنجار  
ولی باخویش گفت از حیلہ کاری  
که در پایان کار از همسر من  
ز منطق حرف های بی معانی  
ولی لفظ نکاح استاد نجار  
بگفت ای قاضی پر مکر و تزویر  
اگر داری سر نیکو شعاری  
برای آن کسان این صیغه برخوان  
بگفتا درد سر کم ده خدا را

بزرگان را نکاحی دان مناسب  
 بگفت این صیغه را از بیست دینار  
 ترا دینار دادم الف و پانصد  
 تو پنداری که علم نیستم من  
 کباب دزد و قاضی دیده ام من  
 گذر ها کرده ام از راه مسجد  
 جواش را به تسخر گفت قاضی  
 ز عالم تا نگردد علم معلوم  
 زیش افزون به پیشم گشت قدرت  
 چنان مغرور شد استاد نادان ❁  
 بز نپیوسته قاضی را نظر بود  
 بگفت ای ماه رو از مهربانی ❁  
 نگاهم بر تو بهر نیم سبب است  
 پس آن زن سر بر آورد و ز جاجست  
 چو دادش نیم سبب آن ماه پیکر  
 بهم وصل آن دو نیم سبب بنمود  
 بخود می گفت چون دید آن دورایک  
 که آن مکاره نبود جز زن من  
 قاضی گفت استاد دل افروز  
 چو طفلان بیمنت مشغول بازی  
 بگفت از زن گرفتم نیمه سبب  
 برای ایمنی ز آسیب تفریق  
 زن قاضی ز گفت او بر آشفت  
 که این بد چشم آری از نکوئی  
 چنین شاد طرار نظر باز  
 بناموس کسان دیدن کنند جد  
 به قاضی گفت آنگه از سر حشم  
 ولی بر گفتشان قاضی نپرداخت

که جایز نیست خواندن بهر کاسب  
 اگر خواهی فزون نبود سزاوار  
 بخوبی تا نخوانی صیغه را بد  
 بدان کافزون علم از بیستم من  
 فزون افسانه ها بشنیده ام من ❁  
 به مکتب خانه دیدن کرده ام جد  
 که قدرت پیشم افزون شد زمانی  
 بکس فهمش نخواهد گشت مفهوم  
 نشانم بعد از این باید بصدرت  
 که گفتی پس منم دانای دوران  
 به بحر فکر دایم غوطه ور بود  
 عیان سازم ترا سر نهانی ❁  
 بمن ده کاین مرا از حق نصیب است  
 بدستش داد سبب از پای بنشست  
 ز جیب آورد بیرون نیم دیگر  
 دورا يك دید و شد هوش از سرش زود  
 که مگذر از یقین و بگذر از شک  
 بظاهر یار و باطن دشمن من  
 که نار حيله ات باشد جگر سوز  
 نخواهد از تو گشتن کار سازی  
 که با هم وصل سازم بهر تحبیب  
 شما را سبب شد اسباب توفیق  
 به خشم استاد را دشنام ها گفت  
 بود ما پاك و دارد زشت خوئی  
 که از رویم نمی گیرد نظر باز  
 ز در بیرون کنش چون سلك مسجد  
 که داری آب مروارید در چشم  
 بسوی خانه زان منزل برون تاخت

چوقاضی رفت زن برخاست از جای  
 پس از شو گرچه زانجاشد روانه  
 در آمد مرد ابله نا گه اره  
 همان حرفی که در ایه از نحا  
 که در چشم تو ای بیکو قرینم  
 دل قاضی بجوش آمد از آن گفت  
 بدل گفت آنچه با من گفت آن زن  
 زن گفت آب مروارید چون است  
 بگفت ارکس حورد سنگین طعامی  
 خصوص آنرا که داند شبه ناکش  
 بخاری زو رسد از معده تا سر  
 بدفعش گر نکو شد کور کرد  
 بگفت آری ز دست نفس سرکش  
 نشاید نفس دون را چاره کردن  
 سر افزای بود نفس دنی را  
 ولی مردان دین اندر ره حق  
 نه چون من کاز جفای آن ستمکار  
 از آن ترسم که در آخر تعجیل  
 چو چندی پیش از ینم کاین ستم کرد  
 که با داروغه گردیدم روانه  
 که از خیل نصارا خواجه میناس  
 اجل چون داد ناگه گوشمالش  
 چو باد آن جاشدیم از جانب شاه  
 پس از اخذ حقوق پادشاهی  
 غذائی از قضای آسمانی  
 به پیش من نهادند آن جماعت  
 ز بس ماکول بد هم چاشت هم شام  
 چو مال مرده بود از شبه خالسی

نمی دانست در رفتن سر از پایی  
 ز سرعت بیشتر آمد بخانه  
 تسم که د زن بر شوی ابله  
 به قاضی کفید بد گفتا دگر بار  
 نزول آب مروارید بینم  
 ز شادی طاق گشت آن با الم جفت  
 همان را گوید این زن نیز مانم  
 که پداری مرا اندر عیون است  
 که دارد غلطت و ثقل تمامی  
 نیارد یافن از شبه پسا کش  
 به چشمش ریزد از سر ای نکو  
 چراغ چشم او بی نور گردد  
 به پای خود رود نادان در آتش  
 جز این که جامه بر تن پاره کردن  
 جوان و پیر و مسکین و غنیرا  
 ز قید نفس دون باشند مطلق  
 گل انسانیت را کرده ام حار  
 چو فرعونم نماید غرقه در نیل  
 بکاهم شهد شادی زهر غم کرد  
 بکوی ارمی ها زن بهانه  
 ز دنیا رفته بود آن مرتد ناس  
 من و داروغه بهر ضبط مالش  
 چو آتش کو قند در خرمن گاه  
 بنا حق هر دو بردیم آنچه خواهی  
 ز لحم خوک هر میهمانی  
 ز خوردن هیچ نمودم قناعت  
 بخوردم ای سهی سرو کل اندام  
 نو دست و مرا کردید حالی

چو بهر زن بیان کرد این فسانه  
 رفتن از پیش زن گشت عاجل  
 ز عم قاضی بره میشد جو بیمار  
 چو قاضی آمد از ره دبد کاز باز  
 دلش افر و حت از نار تغیر  
 که چشم از دیدن دبدار ابن زن  
 زن از جا شعله سان جست و درآشفست  
 که این بد صورت کج بین ناراست  
 گراو اینجاست از من دست بردار  
 چوقاضی دبد آن زن را درانکار  
 مکن تعجیل کاین کار نکاح است  
 شریعت نیست کار پشم بافی  
 دل استا زعشق آن پری و ش  
 بگفتا کاز تو ای پر مکر قاضی  
 ز بس در کار من تزویر کردی  
 سخن تا چند از ما قبل و ما بعد  
 دلت بسی شبه بر این شبه زیبا  
 گرفتار است و خواهی کازمنش باز  
 بوی نمناس دون حق ناشناسی  
 بعالم بس زنان سازنینند  
 یکا یک را ز شوهرشان بری ساز  
 سخن ناکرده طی استاد ناکام  
 از آن صوت اذان استاد نجار  
 که ساعت درگذشت ای غافل ازحق  
 تو تجاری بگو از نیشه و چوب  
 ز دور آسمان و سیر انجم  
 در آورد از بغل تقویم و بگشود  
 که مه سیرش ز کوبک هافزون است

سوی نجار شد دردم روانه  
 که از وی زود تر آید به منزل  
 زنش میرفت از سوراخ چون مار  
 ببالش تکیه دارد شوخ طنناز  
 شناور گشت در بحر تحیر  
 گهی بیشم یقین آرد گهی طن  
 به نجار از ره حشم و غضب گفت  
 در اینجا بودش يك لحظه بیجاست  
 که نبود فعل بد را دست بردار  
 نگفت از حیست تعجیل دراین کار  
 نامل در چنین کاری صلاح است  
 بدقت کرد باید مو شکافی  
 بحوش آمد حناحه دیک ار آتش  
 نخواهد بد حداو خلق راضی  
 مرا زین کدخدائی سیر کردی  
 بیان سازی گذشت آن ساعت سعد  
 که دارد این پری ما فد رعنا  
 نمائی ای جفا جوی دغل باز  
 که دایم از پی ناموس ناسی  
 که رعنا قامت و زیبا جبینند  
 سرای خود پر از حوروپری ساز  
 که آواز مؤذن بر شد از بام  
 بفریاد آمد و گفتش دگر بار  
 جوابش گفت کای نادان احمق  
 چکارت با نجوم و ساعت خوب  
 که داند جون من ای نادان مردم  
 باستا نقش از نیرنگ نمود  
 چه داند آنکه عاری ز مذهب است

ز ره وامانده از سرعت شب دوش  
بود يك هفته در طی مسافت  
قمر در شب روی چست است و در روز  
چو شب آید زمیزان سوی عقرب  
طریقه تا بفردا چاشت هم نیست  
من اکنون نقد جان باید فروشم  
بجانم نار غم دارد زبانه  
که ناگه از یسار و از یمنش  
که ای ناپخته شوم طمع خام  
بخاك از آتش کین آبرویت  
اگر عالم توئی طالم کدام است  
اگر جاری نسازی صیغه عقد  
چو بشنید این سخن قاضی از ایشان  
بگفت ای مردمان بی قباح  
شما را ظلم بی بنیاد باید  
سپس نشست قاضی زن ز جا خواست  
چو با قد کمان آید ز دست  
زنی تاکی دم از معقول ای شوم  
بتصدیق سخن سنجان بخورد  
و یا بی گفته گو ای ابله گنج  
چو قاضی دید نیز از شست رفته  
بجستی صیغه قاضی خطبه بر خواند  
فراهم بافت زن کار عروسی  
چو قاضی را رویش حیره شد چشم  
چنان کاز بینش خون گشت جاری  
بدل می گفت قاضی خرم و شاد  
که سرش فاش کردم زین نشانه  
سپس خون بخت خود برگشت از راه

کنون در برج میزان رفته از هوش  
که نتواند شبی کرد استراحت  
شود پنهان ز خورشید جهان سوز  
روان گردد بین کی گردد اقر  
مکن تعجیل کاین کاری اهم نیست  
بدفع آب مروارید کوش  
بپاید رفتنم زین جا بخا  
گرفتند آن دو یکبار آستینش  
ازین منزل اگر بیرون نهی گ  
بریزیم و شویم از کین عدو  
که کارت خوردن مال حرام است  
ستاییم از تو در دم درهم  
حواس جمعش از غم شد پریشا  
جرا بر دل رسانیدم جراح  
بقتل هر دو قتل داد با  
بقاضی گفت کای کیج بین نا راست  
که پیکان مان زنی زن مزد شست  
که مجهولی و مارا گشته معاد  
نما یا هر چه را بگرفته ئی  
نما آغاز در انجام ترو  
عنان اختیار از دست ر  
شرار فتنه ز آب حيله بنش  
بقاضی کرد عزم دست بوه  
برد برینیش دست از سرخ  
نهاد آن زن بنای آه و زار  
که چون سرو از خزان عم شو آ  
ولی عاقل مد از مکر ز  
بدید آن ماه را با ناله و

رح ماه از هلال ناحی حویش  
چو کرد از چشم برقاصی بطاره  
قاصی گفت کای مرد را کار  
برا گر زوجه بچار یار است  
طلاقم گوی و شو از چشم من دور  
که پری چون تو با من ناتوانی  
چو شنید این سخن مرد از زن حویش  
نگفت ای من مرن تهمت که چون من  
زن از گفتار شو هر شد پریشان  
کیران را حیر کرد از چپ و راست  
من او را یارم و او با من اعیار  
زدنش پس کیران سیلی و هشت  
سیه کرد بد از سر تا نبایش  
دوید الفصه قاصی همچو محمون  
بر آمد بر سر کو با هیاهو  
در آن هنگامه آمد مرد بچار  
و گریه این حیی بی کفش و دسار  
کلاه خود بر نهاد او را  
نگفتش با بو گریه سرگران است  
و گر خواهی پشیمان گردد آرن  
رم بشو مرو رین جا بجا  
چو رو اس مهربانی دید قاصی  
سوی دار الفصا دردم روان شد  
چو قاصی شد بدیوا صاه واصل  
چو خنیر مکر را زد بر شاه  
چو اندر جام قاصی کرد ایون  
فرسناد آن دو جادو را بیامی  
ساروی هر مردم در این کوی

نموده ره ره حال مهر و شش ریش  
ش نمود چون گل جامه پاره  
ر رویت دیده ام گردیده سزار  
به من سر بهات آشکار است  
که چشمم گردد از روی تو بیور  
چرا باید کند کار جوانی  
قبا کرد از الم پیراهن حویش  
دیدم چشم مردم باک دامن  
رجا جست و گرفت او را گریبان  
که قاصی بودش در خانه محاسن  
که خود باشد در بچار را یار  
زکین بر روی و بر پهلوی بر بست  
چو سگ آنگاه را دید از سرایش  
بر همه پا و سر از حابه بیرون  
شدند آنگه ر حالش مردم کو  
قاصی گفت مستی یا که هشیار  
چون داری تو درمانی بدست آر  
زبا بشاید پس آن فتنه جو را  
تو پری او پی مرد حوان است  
بدیوان حابه کن یک چند مسکن  
سوی دار الفصا و شو روانه  
نگفتی کار تو ارد ناد راصی  
ورو دار الفصا دار الامان شد  
مراد من ز استا گشت حاصل  
سپس آورد قاصی را به حابه  
رمکر و حبله و بیرک و افسون  
که من پیچم چنین سودای حامی  
ز حوگان چنان شوی دعل گوی

شمارا کاز هنر پیوسته لاف است  
 جو جفت محتسب زان مکرو نیرنگ  
 بخود می گفت کای مکاره جادو  
 زن قاضی و گرنه ار چه باید  
 وزان کویت فرسند کس بدین کوی  
 تو میگفتی مرا از سحر و نیرنگ  
 برابر کن بر ایشان زور و بازو  
 بد اورا دایه ئی از مکر قابل  
 پس او را گفت کای مکاره دایه  
 شکسته محتسب با من جنای  
 که گوی سبقت از وی برده باشم  
 ولیکن محتسب از کثرت هوش  
 مرا کن سر فراز از بخیاری  
 کنون بایست تدبیری در این کار  
 برای بردن اذن شرط دل خواه  
 پسر صرافى اندر کوچه يك روز  
 قرار و طاقت و صبر و دل وهوش  
 ز رفتار و قدم آن سرو قامت  
 روان شد با من آن سرو حرامان  
 بدیدم مات بود آن شوخ دلخواه  
 چو آن سلطان حسنم همراهی کرد  
 ندید از من حو آن مه مهربانی  
 دلش از رفتن من عرق خون شد  
 کنون باید بوقت نامدادان  
 بکو کای بوسف مصر نكوئی  
 من آن ساعت که دیدم چشم مست  
 ولی چون فتنه در پی یافتم من  
 به چنگ آور کنون رودونی و می

بکار آرید چون روز مصاف است  
 بشد آگه پرید از جهره اش رنگ  
 ز تو رو تافته است اقبال و نیرو  
 که خواهد با تو بازو آزماید  
 که این میدان و این چوگان و این گوی  
 کجا هاروت و ماروتند هم سنک  
 که میزات سنجند از ترازو  
 که کس او را نبودی در مقابل  
 دکان مکر دارد از تو مایه  
 پی دل خواه و دارم اشتیاقی  
 نه زو چون گوی حوگان خورده باشم  
 نکرده تا کنون یکدم فراموش  
 که در پایت کنم خدمت گذاری  
 که نبود محتسب را جای انکار  
 مرا چون سایه باش ای دایه همراه  
 مرا دید و کشید آهی جگرسوز  
 برقت از دست آن سیمین بناگوش  
 به حشمتش شد عیان روز قیامت  
 ز حسرت بدروان اشکش بدامان  
 حنانکه بر رخ مهر فلک ماه  
 شه عشق من او را چون رهی کرد  
 زره برگشت با حالی که دانی  
 ولی در حانه دیدم درون شد  
 نمائی از منشی خورسند و شادان  
 مهین مهر سهر خوب روئی  
 شدم از دست و گشتم پای بستت  
 بر رفتن چون صبا بشتافتم من  
 روان شودایه از پیس و نواز پی

بیا تا بر حلاف عهد ماضی  
 که میترسم مرا دور زمانه  
 کنون که محتسب را دور گردون  
 چو نبود تا شب آسایش برایش  
 چو با خود دایه را بمود دهساز  
 به پیشش شد روان آن شوخ طناز  
 پس آن شکر لب از شیرین زبانی  
 مرا فردا فلان زن میهمان است  
 توقف کن بدبوان خانه فردا  
 ولی شو در پذیرا ئیش عازم  
 ز مهر و رأفت امید وارم  
 جواش محتسب گفت از سر شوق  
 اگر گوئی مرا میر ارچه میرم  
 چو با هم آنچه باید گفت گفتند  
 چو خورشید از فلک سرزد سحرگاه  
 به هستی محتسب جست و زخانه  
 زن پر مکر حالی از صداقت  
 زری نهاد اندر مشت دایه  
 که ای سر خیل مکاران ایام  
 بکار خیر جایز نیست تأخیر  
 روان شد دایه سوی کوی صراف  
 بره دبد از قضا نیکو جوانی  
 نشان هائی که آن زن داده بودش  
 نخستین کرد از شادی سلامش  
 که ای حماء جمالت شمع حوبان  
 خصوص آن مه که روی از آسایش  
 ترا دیده است و دل از دست داده  
 دل او را تو بردی او دل تو

ز هم از وصل هم گردیم راضی  
 مکافات تو گیرد در میانه  
 به چندین کار برد از خانه بیرون  
 بیا نا حوش بیاسائی به جایش  
 سپس شد محتسب را کار پرداز  
 بصد غیج و دلال و عسوه و ناز  
 بگفتش کای یگانه یار جانی  
 که بانوی فلان بازارگان است  
 نه با کسی در حرم آی و نه خود آ  
 روان کن هر چه او را گشت لازم  
 که نمائی به پیشش شرم سارم  
 که ای حکم تو برگردن مرا طوق  
 بیجان حکم ترا منت نذیرم  
 طلب کردند خوان خوردند و خفتند  
 منور شد ز نورس هفت خرگاه  
 بدبوان خانه شد دردم روانه  
 چو او را کرد سرگرم حماقت  
 به تسخر مشت زد بر پشت دایه  
 در این راه از وفا مرداه زن گام  
 که هرچه زود تر آری بود دیر  
 بیاد طاعت نیکی صراف  
 به رعنائی سهی سرو روانی  
 یکایک دید طاهر در وجودش  
 سپس پیش آمد و داد آن بیامش  
 چو زلفت بی تو درهم جمع خوان  
 به است و حور ندیده بی حیاش  
 ز زیر عمره ات از با فاده  
 تو او را مایلی او مایل تو



اگر بردی دلی از خوب روئی  
 بیا تا محتسب نبود بخانه  
 رسان خود را بان دلدادہ دلبر  
 پسر را شد ز پیغام دل آرام  
 بگفتا شد جو آوردی پیام  
 بقلیم خوش دلی زد سکه نقد  
 بدستش بود آن مه چند دینار  
 بگفت اینجا دمی شو ایستاده  
 شد آن سرو روان با خاطر شاد  
 ز چشم دایه چون پیک نظر رفت  
 روان شد دایه او چون سایه از پی  
 چو از ره آمدند آن نازنین جست  
 خرامان برد تا خلوت سرایش  
 گرفت از او نی و حنک و می و جام  
 پسر را گفت کازتن جامه بر کن  
 بحکم نازنین آن شوخ طناز  
 ز راه مکر آن غارت گر هوش  
 بگفتا کاز تو جندان شرم سارم  
 جوابش گفت کای زیبای عالم  
 غنیمت حال نقدی دان که داریم  
 پس آن زن کرد کار یرا بهانه  
 گنیزانی که بودش آن جفاکش  
 بگفتا خون خلوت من شوم باز  
 بگوئیدش که ما چون حق شناسیم  
 که خلوت کرده نازیا جوانی  
 چونی از عشق هم نالان زمی مست  
 بگفت این و روان شد سوی خانه  
 برون رفتند و گفتند اشک ریزان

تو نیز از عشق روی او چو اوئی  
 بچنک آور می و چنک و چغانه  
 که همچون حلقه دارد چشم بر در  
 عنان طاقت از کف وز دل آرام  
 بدل بر صبح نوروز از تو شام  
 که کردی این لثالی از بیان عقد  
 پای دایه کرد از شوق ایثار  
 که آرم چنک و نای و جام و باده  
 پی می با دلی از غصه آزاد  
 چنان آمد که هوش او را ز سر رفت  
 به جیبش جام و مینا در بغل نی  
 بدست آورد آن مه رویا دست  
 مهیا کرد نر می از برایش  
 نهاد اندر میان با قفل بادام  
 که کردم با تو چون پیراهن و تن  
 برون آورد از تن جامه ناز  
 جو جان نگرفت آن مه را در آغوش  
 که نتوانم ز خجلت سر بر آرم  
 زماضی و ز مستقبل مزین دم  
 که بی غم یک نفس با هم بر آریم  
 به صحن خانه شد دردم روانه  
 یکا یک را طلب فرمود در پیش  
 شما با محتسب گردید دمساز  
 ز فعل زشت خاتون در هر اسم  
 به رخ ماهی نقد سرو روانی  
 بود برگردن هم هر دو را دست  
 کنیزان را نمود آن سو روانه  
 به پیش خاچه از خاتون کنیزان

که ما را میکشد عمرت که باغیر  
فرو شد محسب در بحر حیرت  
کنیز راست کاری داشت در پیش  
فرستاد و روان شد خود ز دنبال  
کنیز آمد به حادون در حرم گفت  
چو شبید این سخن برجست از جا  
که روز آن محسب ناید بخانه  
یقین کاز حال من گردیده آگاه  
پسر بر پا شد و دستی سر زد  
اگر پسر مرا از سد خوئی  
چگویم در جواب محسب من  
زن او را گفت کای نوباوۀ تاز  
محور عم مشکلات آسان نمایم  
بصندوقی نهان شد شد چو مضطر  
به استقمال شو هر شد روانه  
سپس زو محسب پرسید کای زن  
ولی زین عمت وعصمت که داری  
زنش گفت آنچه شبیدی بود راست  
اگر ناور نداری شو بخانه  
چو آمد محسب دید آن بطمی  
خشم آمد که بر گو آن پسر کو  
نگفت آن دلربای بهتر از جان  
درش بگشا اگر ناور نداری  
کلید ازوی گرفت آن گول احمق  
که نالان عمل و نالان دانش وهوش  
کلید افکند بس در پیش زن مرد  
خشم از پیش زن بس محسب رفت  
می از میا بسا عر کرد و نوشید

بود بانوی ما همراز و هم سیر  
بجانش شعله و رشد نار غیرت  
برای جسته جو آن آخر اندیش  
که آگه گردد از کیفیت حال  
که شوطاق از پسر کامد تراجفت  
نمود از قد و قامت فتنه برپا  
کمون کامد نیا شد بی بهانه  
که اندر خانه داخل گشینه ناکام  
که ای زن عم مرا بددل شر زد  
که بر گو در حریم من چه جوئی  
مرای زن نما زین فتنه ایمن  
سهی سر و حرامان شوح طنناز  
بصد و قی ترا پنهان نمایم  
مقفل کرد زن صندوق را در  
گرفتیش دست و آورده بحانه  
ز شاهد بازیت من بوده ام ظن  
نباید کرده ناشی زشت کاری  
گاهی کرده ام زنان رو که دل خواست  
بمن اسباب عیش و شورا نه  
کباب و قل دید و ربط و بی  
که حونس را بریزم اندرین کو  
درین صندوق گردیده است پنهان  
ولی عهوم نما زین شرمساری  
پس او را گفت زن باطعمه و دق  
مرا یاد و بر ا باشد فراموش  
جو آتش گرم بود و شد چو یخ سرد  
زن مکاره آمد جا بک و بهت  
دلش چون می ز باد مکر جوشید

پسر صراف لیک از صبح تا شام  
 زبس جان و دلش مدغم بغم بود  
 بدل میگفت دیدی در جوانی  
 ندیدم کاش آن خال سیه فام  
 چو شد سیمرغ زرین نال گردون  
 به چستی آن زن مکاره بر جست  
 چو آن قفل از در صندوق بگشاد  
 زن او را گفت رخت از این میانه  
 ترا آزاد کردم لیک از این بس  
 مبین بر زلف و خال هر دلارام  
 پسر پا کرده سر زانخانه چون گوی  
 پس آن مکاره دور زمانه  
 زن داروغه را در دم خبر کرد  
 براسب مکر و حیلت گر سواری  
 زن داروغه از پیغام آن زن  
 قبای مکر و جامه حيله پوشید  
 نهاد آن گرگ رو به خوی اتر  
 شد او را چکمه نیرنگ پا پوش  
 شبانگه چون بمیدان تاخت شبرنگ  
 در آمد در سرا داروغه شهر  
 به استقبال آمد چند گامی  
 جو زان زن شهنه دید آن مهربانی  
 زشادی شد دلش چون باده درجوش  
 سبس گفت ای بقات سرو رعنا  
 روا باشد که سر سام به پایت  
 که باین زلف و خال و خط رخسار  
 چو بنشستند با هم هر دو بی غم  
 لب آن گلبدن حون عنجه بشکفت

میش خون جگر بود و دلش جام  
 و جو دش عازم ملک عدم بود  
 مرا طی کشت دور زند کانی  
 که افنادم پی آن دانه در دام  
 بقاف باحتر از امر بی چون  
 سوی صندوق شد مفتاح در دست  
 پسر شد زان قفس چون مرغ آزاد  
 بدر بر زود بیرون شو ز خانه  
 حذرکن از چنین زندان و محبس  
 که خال و زلف باشد دانه و دام  
 برو نشد رفت چون صرصر از آنکوی  
 چو تیر مکرش آمد بر نشانه  
 که بیهش داروی مکر اثر کرد  
 به میدان آ و بنما کار زاری  
 دلش را نار انده شد شرر زن  
 بی انجام کار خدعه کوشید  
کلاه بره تمهید بر سر  
 ردای حیه را افکند بر دوش  
 پی تسخیر عالم خسرو زنک  
 ز جا بر جست آن مکاره دهر  
 ز راه مکر بنمودش سلامی  
 شکر گفتاری و شیرین زبانی  
 جوابش گفت و بگرفتش در آغوش  
 که نبود خور چو رخسار تو زیبا  
 سزد گرجان روان سازم فدایت  
 نباشد چون تو دلداری وفا دار  
 بهار عیششان کردید خرم  
 بی مکر و حیل داروغه را گفت

که فردا تا به شب از بامدادان بدست خود کنم طبع حضوری نشاید غیر عشرت ~~کرد~~ کاری بگفت ای سرو قد ماه رویم که از اقبال سعد و بخت فیروز حو با هم هرچه باید گفت گفتند سحر حورشید خاور چون برآمد زن شیاوه چون برخاست از جای دو گانه بهر خلاق یگانه غلامی داشت نامش بود فیروز مرا کاری است با بیگانه در پیش اگر این کار را آری فراهم انیس و مونس و دمساز گردیم جوابش گفت کای بابوی خوبان گر از دستم بر آید سر به پای بگفت اکنون که داری مهربانی بدستش داد مشتی زر پس آنگاه روان سوی قلندر مسلکان شو نظر بنمای از حسرت بر ایشان بگو در گوش او کای بیگسزار که شخصی بسته از زندان زندان تو با آن دزد ای مرد خردمند ترا داروغه می خواهد که بر جاش زری بسنن ز من بر کن زن رحمت بجای زر لباس خود به من ده جو بگرفتی لباسی نرد من آر شد فیروز در ساعت روانه بگفت احوال آن مرد قلندر

بر آنم تا بر آسائیم شادان فراهم آرم اسباب سروری که دنیا را نباشد اعتباری جز این نبود به عالم آرزویم بعشرت با تو کوشم هر شب و روز بخوردند آنچه باید خورد و خفتند شه انجام پدید از خاور آمد ز قدش شهنه را شد فتنه بر پای نهاد آن فتنه دور زمانه بدو گفت ای مبارک مقدم امروز ندارم جز تو کس را محرم خویش از این پس بر خلاف پیش با هم رفیق و همدم و همراه گردیم چو جان در قلب محبوب القلوبان نهم ای جان صد چون من فرایت کنم افشا برت سر نهانی بگفت اکنون بنه پائی در اینراه بهر جا باشد ایشان را مکان شو یکی نگزین از آن جمع پریشان تو را در دام ~~کین~~ بینم گرفتار غضب فرموده بردار و غه سلطان قرینی و شبیه و ملل و مانند کند حبس الغرض آگاه ز خود باش بروزی جا که کارت می شود سخت بدل کن لباس و شو از شهر ناده که باشد با لباس او مرا کار بدید آن کار و باز آمد به خانه که کردم در بیا با نش سلندر

لباسش را نهاد اندر بر زن  
 کمر قلاب دید و دلق بشمین  
 نمود پوزار و کتف انداز و کشگول  
 بدید او پوست تخت و رشته دستار  
 گرفت آن جمله را و پی سپر گشت  
 سپس دار و غه را بنمود ناچار  
 چو شد بیدار گفت ای زن شب پیش  
 ز بی خوابی شدم تا صبح رنج  
 بنه کا مروز یک ساعت بخوابم  
 جوابش گفت کای شوی گرامی  
 مرا میل است اگر داری تو تمکین  
 چو بشنید این سخن داروغه از جفت  
 که ای رشک پری ای غیرت حور  
 اگر زهرم دهی بر جای شکر  
 مرا بگذار ای ماه دل افروز  
 اجازت یافت از زن احمق گول  
 حو حلو! بخت بهر شهنه خام  
 پس آن محتاله مکاره جادو  
 سپس بیدار کرد آن بی نوا را  
 از آن حلو! حو! کرد او لقمه‌ئی نوش  
 عنان اختیارش رفت از دست  
 برهنش کرد چون دیدش بدان حال  
 لباسش بر قلندر در برش کرد  
 چو خدمت کرده بود او را پی مزد  
 به تیغ کین سبس ریش ز رخسار  
 حو شاه زنک عالم را مسخر  
 به فیروز نمک شناس شناس  
 که پنهان در کلیمش ساز و بردار

ولی در خواب بودی شوهر زن  
 کلاه و منتشا بوق و تبر زین  
 حشیش و جوزدان و جوز و مشکول  
 کدو و پالهنک آنگاه چل نار  
 بجائی بردو پنهان کرد و برگشت  
 ز خواب آن فتنه ایام بیدار  
 کشیدم زحمتی از حدومر پیش  
 که می کردم گروهرها شکنجه  
 که از بی خوابی شب در عذابم  
 بود امروز روز شاد کاهی  
 به حارائی که باشد چرب و شیرین  
 جوابش از سر رغبت چنین گفت  
 بخوبی چون بهشت عدن مشهور  
 بود شیرین تر از قند مکرر  
 که یک ساعت نمایم راحت امروز  
 بخواب استراحت گشت مشغول  
 بی انجام کارش ریخت در جام  
 نمود ادویه اش بی هوش دارو  
 به کارش برد داروی قضا را  
 ز سر پرواز کردش طایر هوش  
 ز پا افتاد همچون پیخودو مست  
 چنان که مرده‌ئی را مرد غسل  
 ز نو بنگر چه خاکی بر سرش کرد  
 بدستش داغها بنهاد چون دزد  
 سترد و کردش از عارض نگو سار  
 نمود و شد پنهان خورشید خاور  
 ز مکر و حیل گفت آن رهزن ناس  
 برش اندر قلندر خانه بگذار

وگر روز دیگر آید بیخانه  
 ز حکمش در زمان فیروز بدبخت  
 بدوش خود کشید اورا و چون باد  
 چوبخت شحنه برگشت آن سیه رو  
 سحر چون شحنه با آن دروداغش  
 بکا مش آن دوا از ناف تا لب  
 لبش خشکید بد از تشنه کامی  
 گمان خانه کرد آن گشته بیحس  
 که میسوزم ز تاب تشنه گمی من  
 بیارید آب سرد از بهر من زود  
 قلندر ها شدند از خواب بیدار  
 گمان کردند کازماء الحضر دوش  
 بگفتندش چه جوئی نرگس و گل  
 باسرار اول شب داری اصرار  
 وگر دارد خماری بی قرارت  
 چو بشنید این سخن داروغه زایشان  
 زجا برجست و کرد از هر طرف سیر  
 بصورت دست برد و دید کازربش  
 بخود گفت اینکه میبینم بخواب است  
 چو روشن شد ز صبح آن شام تیره  
 گروهی از قلندر دید حاضر  
 بچستی جست از جا شد روانه  
 زن داروغه و فیروز ابتر  
 چو آمد شحنه رنجور و خسته  
 گهی نزد حلقه بر درگاه سندان،  
 چودق البابش از حد گشت افزون  
 بگفتش کای قلندر گوئی امر وز  
 چرا باید زندی بییم و تشویش

بچوب از خانه ساز اورا روانه  
 گلبم آورد پیچیدش در و سخت  
 ببردش در قلندر خانه بنهاد  
 بزن رو کرد گوئی بخت و نیرو  
 نسیم صبح آمد بر دماغش  
 اثر بنموده بد چون زهر عقرب  
 جگر میسوختش لیکن ز خامی  
 صدا زد بر کاندام و به نرگس  
 شما را باد دست من بدامن  
 کازین آتش بر آمد از دلم دود  
 ز زار یهای او کشتند بزار  
 فزون خورده است و باشد مست و مهوش  
 که در باغند با ریحان و سنبل  
 که ما را در سحر سازی تو بیدار  
 تحشش میکنند دفع خمارت  
 ز گفت آن جماعت شد پریشان  
 به چشمش جاوه گرشد خانه غیر  
 نباشد بکسر مو شد دلش ریش  
 که جان از دیدنش در اضطرابست  
 بدید آن بزم و چشمش گشت خیره  
 چو ایشان دید و خود را شد چو ناظر  
 چو باد صرصر آمد سوی خانه  
 بدند از کین ستاده در پس در  
 در دولت سرا را دید بسته  
 ندادندش جو آب آن درد مندان  
 بشد فیروز نا مسعود بیرون  
 که اقبال سیه کردد چو فیروز  
 در دولت سرای شحنه درویش

اگر کلاشی ورنديست کارت  
چنين بازي نديده چرخ پـرکين  
يگفتش شـحنه کاي بيکانه ازخويش  
مرا تو بنده من صاحب سرايم  
جوابش گفت فيروز از سر حشم  
از آن قصدت در اين کاشانه باشد  
اگر عنقاي قاف اينجا زند. پـر  
مکن در اين سرا قصد اقامت  
زنو داروغه گفت اي زشت صورت  
گشا اي تيره رويت چون شب کور  
زنو فيروز گفتش کاي قلندر  
مکن تأخير در رفتن برو زود  
و گر نه بشکنم با چوب کينه  
ز پشت در صدا زد زن به فيروز  
بگفت اي بانوي خوبان ايام  
گمانم کابن گدا کابن سان دلير است  
زن مکاره پس هي زد بفيروز  
که از اين نر گدا اندیشه داري  
بگفتش چند چوب از کينه برزن  
بفيروز از غضب داروغه زد هي  
مرا در پشت در داري سلندر  
پس آن ابله قدم بنهاد در پيش  
زکين فيروز زد بر سينه اش دست  
تورا چندان زنم با چوب بي داد  
جوديد آن ماجرا داروغه کول  
بسرو فيروز را زد چوب دستي  
پس آن زن زاندرن آمد بيرون  
کنيزان از پيش با سنک و با چوب

نخواهد شـحنه ماشـد شـکارت  
که سازد صـعوه قصد صيد شاهين  
منم داروغه مولايـت نه درويش  
که گه بر در زنم گه مي سرايم  
که کيف چرست اينسان کرده بد چشم  
که پنداري قلندر خانه باشد  
بدم من در افند اي قلندر  
غنيمت دان ببر جان را سلامت  
که مي آرد ملاقات کدورت  
برويم در مگر گرديده ئي کور  
ز من بشنو مکن خود را سلندر  
که نبود جز زبان اينجا ترا سود  
سرا پای ترا با دست سينه  
که کاکا ماجرايت چيست امروز  
نديدم نر گدا اين سان طمع خام  
گر سـنه است وز جان خويش سيراست  
که برگشته است اقبال از تو امروز  
مراو دارد حـجر تو تيشه داري  
برانش همچو سـک زين کوي و برزن  
که اي حق ناشناس خيره تا کي  
گهي خواني گدايم گه قلندر  
که توانم تحمل کرد از اين پيش  
که اي سرگشته تقست کرده پاست  
که چرخ از ناله ات آيد بفر باد  
ماز آن افرितه زن و آن زنگي غول  
فـکند اورا زيا در خاک پستي  
بگفت اين نر قلندر گشته مجنون  
زدند او را و بر پا گشت آشوب

زن و مرد و نرک و کوچک کوی  
 برون گشتند در ساعت ر حانه  
 یکی گفت این قلندر مر بود مست  
 ویا مجنون بود زرا که عاقل  
 که مرغ ار سایه اندازد سامش  
 زدند اطفال کویش همچو مجنون  
 بسوی قریه شد شحنة ناچار  
 گدائی بود کارش هر شب و روز  
 چو در ده کرد مسکن شحنة شهر  
 بخود میگفت هر دم تا شب روز  
 شبان روزان گدائی بود کارش  
 زغم دائم جگر خون بود و دل ریش  
 جوریش سر زد از رخ ریشه غم  
 زده پس شحنة بیگانه از خویش  
 چو از دروازه داخل گشت چون باد  
 بخود می گفت چون من نر گدائی  
 قدم بنهاد آن زار سلندر  
 به بی پا و سران آن رفته از دست  
 زنش هر روز تاشب زان بهانه  
 نظر بر تکیه بود آن فتنه جو را  
 بچشمش جلوه گر شد شحنة آنروز  
 چو شاهین سوی خود باز آرم اورا  
 وزان حلوا که اورا داده بد پیش  
 به فیروز سیه روی به کار  
 بر در زیر سر بگدار او را  
 سحر جون شبروانش از بستر خاک  
 ستد فیروز حلوا وز بر زن  
 چو دیدش حفته و افناد از نا

از آن آشوب و غوغای وهیاهوی  
 گرفتندش چو دزد اندر میانه  
 که باده بیخودی بردستش از دست  
 نخواهد در سرائی گشت داخل  
 در اندازند صیادان بدامش  
 نمودند آنگهش از شهر بیرون  
 در آن ده ماند ماهی بیخس و زار  
 غمی میزد بدل ناری جگر سوز  
 شد اورا کام شیرین تلخ چون زهر  
 که روزم تیره شد چون روی فیروز  
 بدان سان میگذشتی روز کارش  
 برویش تاخت ناگه لشکر ریش  
 بر آمد از دلش گردید حرم  
 ی شهر آورد رو با لشکر ریش  
 نمود اول قلندر خانه را یاد  
 ندارد جز قلندر خانه جائی  
 چو در سر منزل خیل قلندر  
 سلامی کرد و عشقی گفت و بنشست  
 شادی چادر بسر بر بام خانه  
 که بیند صورت احوال شو را  
 بخود گفتا که از اقبال فیروز  
 سپس خواند آن غلام تیره رو را  
 و زاویش کرده بد بیکانه از خویش  
 بداد و گفت کای عید وفا دار  
 که درخور باشد آن شوی نکورا  
 به نرد من باور جست و چالاک  
 روان شد نا مقام شوهر زن  
 بزیر سر نهادش نان و حلوا



چو شهنه نیمشب برخاست از خواب  
 ز حق در خواست کرد اونیم نانی  
 چو آن حلوا و نان در زیر سریافت  
 بگفت ای گرسنه از جان شده سیر  
 چو خورد آن لقمه دردم رفت از هوش  
 ببرد از مسکن خیل مساکین  
 چو آن مکاره زن در شوهر خویش  
 که زان بیهوش داروئی که خورده است  
 بر آورد از تنش ملبوس درویش  
 ببرد او را سپس بر جای پیشین  
 سحر بنمود چون خورشید خاور  
 دوباره پخت حلوا بهر آن خام  
 که تا کی همچو بخت من بخوابی  
 چو آن سرمست دارو گشت هشیار  
 نشسته دید خود را با زن خویش  
 برش حلوا نهاد آن زن که تا چند  
 بگفت از خواب امروز ای پری شان  
 از آن آشفته خواب ارگویمت من  
 بگفت ای ماه روی سرو قامت  
 پریشان بود مجموع حواسم  
 زن مکاره گفتش کای نکو مرد  
 ازین خواب ارنمی گشتی تو بیدار  
 بخواب اندر چنان بود اضطراب  
 مگر خوردی غذای ناگواری  
 بگفت آری غذائی از قضا من  
 فزون خوردم ز دست نفس سرکش  
 غرض آن فتنه دور زمانه  
 خبر داد آن دو سرهنک بلا را

ز درد جوع خود را دید بیتاب  
 که جسمش یابد از آن نیم جانی  
 نهال عمر خود را بارور یافت  
 مکن در خوردن این لقمه تا خیر  
 کشیدش در زمان فیروز بردوش  
 بدولت خانه اش از راه تمکین  
 نظر افکند و دیدش در برخویش  
 بود چو نان که می پنداشت مرده است  
 ببر کردش پس آنکه جامه بیش  
 سرش بنهاد بر بالای بالین  
 جهانی را چو اسکندر مسخر  
 ز خوابش کرد بیداران دلارام  
 چو مار آخر چرا در پیج و تاب  
 ز خواب بیهودی گردید بیدار  
 بخانه خویش و بر تن جامه پیش  
 بخواب غفلتی ای ناخردمند  
 حواس جمع من باشد پریشان  
 چو من گردد حواس ای نکوزن  
 ز شب تا صبح چون روز قیامت  
 از آن خوابی که زونک در حراسم  
 ز جانت دور بادا محنت و درد  
 مرا غم می نمود از عمر بیزار  
 که دیدم مارسان در پیج و تاب  
 که بد در خوابت این سان اضطرابی  
 بخوردم در سرای خوابچهره بمن  
 که در خواب این چنین گشتم مشوش  
 چو تیر مکرش آمد بر نشانه  
 که میباید کنون ما و شما را

شدن هم چادر و رفتن تمامی شدند القصه در ساعت روانه چو در حمام گردیدند داخل ندیدند الغرض آن زشت خو را خبر جستند از آن شباده دهر نما را هر سه باد این نکته حالی بد این معنی جوشد ظاهر برایشان نان بر سر زنان کازمکر و دستان همشان بود از حیرت نظاره سوی خانه توأم گشته با غم رزبیا چو ملاح این حکایت بیس گفت این مثل گفتم ترا من ر این بحر ای در یکتا ز دستم کمان ابرو نخواهم داد از دستم نید از ناخدا این قصه زیبا می ترسی مگر از قهر دادار ه در راه باطل بیس از این گام ا با خود چنان بینم بدریا نما قهار و یم ذخار و ره دور و نقش خطا از صفحه دل عات ار یافتیم از لطف بیچون ید ما دو تن چون آن سه تن مرد ه در دام قضا افتاده بودند ستند از بلا از راست کاری بیا گفت ملاح آن سه تن کیست

### حکایت

بسرعت جانب مام حمامی بسوی مام حمامی ز خانه که بر مقصود خود گردند واصل زن دیگر بجا دیدند او را یکی گفتا که رفت آن فتنه از شهر که رفت و شهر شد از فتنه خالی حواس جمعشان از غم پریشان نمود از ما سه خاتم راب دست آن نمی دیدند در آن کار چاره روان گشتند از حمام با هم بیان کرد از بدایت تا نهایت که دانی کا گهم از حیلۀ زن چورفتی پا ببخت خود ز دستم که ناید تیر بیرون رفته از شست بگفت ای ناخدای نا شکبیا که کردی غرقه در این بحر ذخار کیم من تا زمن حاصل کنی کام که افتد ماهی از دریا به صحرای اجل نزدیک و من عاجز تو مقهور که شاید جان بریم از یم بساحل نخواهم من ز دست رفت بیرون نماید راستی مان از بلا فرد پی جان باختن آماده بودند که آرد راستکاری رستکاری کن آگاهم که قصدت زان سه تن چیست

سه تن بودند با هم یار و مشفق که ممکن شان نبود از هم جدائی

نمت ای ناخدا در عهد سابق ر جان و تن بدند از آشنائی

قضا را آنسه تن مرد یگانه  
 بسی کوه و در و دشت و بیابان  
 شبی را از قضا در کوهساری  
 در آنشب آنسه تن مهجور و محزون  
 چنان لرزید آن کوه گران سنگ  
 جدا زان کوه شد سنگی گران بار  
 در آن غار را چون بست آنسنگ  
 در امید شان از زندگانی  
 چو اصحاب الرقیم اندر بن غار  
 ز نان و آبشان چون سفره مشک  
 نه جای ماندن و نه پای رفتار  
 ز غم شد قوت دل خون جگرشان  
 یکی از آن سه پیری بود کامل  
 بگفت ای مردمان دیده من  
 بما گر بسته راه کاینات است  
 کنون هر يك ببايد بيكم و بيش  
 بدرگاه خدا ناليم و در خواست  
 نخستين جست پير بر گزيده  
 نماز آورد و رو بر قبله بنشست  
 بزاري گفت کای خلاق عالم  
 ولی ای رارق سلطان و درویش  
 به دریا غرقه و امید وارم  
 جزای هر عمل از نيك و از بد  
 از این سر آگهی کاندز جوانی  
 غلام حواجه ئی بودم سر افراز  
 چنان در بنده گبش اقدام کردم  
 فنون راستی را پیشه کردم  
 شدم محرم حریم حرمتش را

شدند از خانه و کشور روانه  
 رساندند آن سه تن با هم بیابان  
 بسر بردند اندر کنج غاری  
 بدیدند آنکه ناگه ز امر بیچون  
 که می شد نعره اش بر چند فرسنگ  
 رسید آن سنگ غلطان تا در غار  
 بر ایشان عرصه آفاق شد تنك  
 فرو بست آن قضای آسمانی  
 بماندند آن سه تن بیچاره ناچار  
 تهی شد شدروان از چشمشان اشك  
 بمرك آن هر سه تن بودند ناچار  
 اثم هر دم بدل میزد شررشان  
 که فن راستی را بود عامل  
 رفیقان جهان گردیده من  
 ولیکن راستی راه نجات است  
 بیانی صدق بنما ئیم از پیش  
 خلاصی مان بود از گفتن راست  
 که بود از مهر روشن دل چو دیده  
 برید از خویشی دل در دوست پیوست  
 ز عصیان غرق بحر افعال  
 بود عفو نو از عصیان من بیش  
 که موج لطف آرد بر کنارم  
 جوخواهی دادن ای دارای سرمه  
 که بسد ايام عیش و کامرانی  
 برویم باب دولت بود از زباز  
 که خود را شهره ایام کردم  
 ز فعل کجروی اندیشه کردم  
 امین بودم تمام دولتش را

به پرده عصمت او را دختر، بود  
نگاری ماهرونی سرو قامت  
رخي از ماه تابان خوبتر داشت  
ز عشق آن پری دیوانه گشتم  
بیاد دانه خالش من زار  
بمنزل آمدم روزی ز بارزار  
ندیدم در سرا جز نازنین را  
پس آنکه گفتم ای شوخ دلارام  
هلاک و زار و حیران از رانم  
چو بشنید این سخن گفتم بجهاکار  
خیانت پیشه و حق ناشناسی  
ترا تا من حکار ای بی دانات  
که گر آگاه گردد حواجه رینحال  
بدو گفتم که ای وصل تو جان بخش  
مرا مروا نباشد در هوات  
اگر سازم ز وصلت کامرانی  
چو دابستم بدید آن شوخ سرمست  
چو عیجه لعل آن گلچهره زسکار  
حو آتش شعله ور شد نفس سرکش  
مرا هی رد که ای سمنس عالم  
تو را این خواجه مردانه شهر  
ردون طبعی مکن ای بی دانات  
دل از نار حجات محرو شد  
شدم مسنون عقل کامل حرش  
سایش سودم از راه ادب سر  
وزو در خواست کردم عفو تقصیر  
نمودم از نو شرم ای حی داور  
الهی می دهد عدلت گواهی

که برج حسن را نیک اختر بود  
که از قامت پیا کردی قیامت  
لب شیرین او طعم شکر داشت  
بشمع عار خش پروانه گشتم  
بدام طره اش گشتم گرفتار  
بدیدم خانه را حالی ز اغبار  
به پیشش بر زمین سودم جین را  
که هوشم بردی از سرو زدل آرام  
باعل خود نما بوسی برانم  
نمی نرسی مگر از قهر قهار  
که نمناسی بظاهر گرچه ناسی  
بناموسم مکن قصد خیانت  
ز کین حاک وجودت گشتم پامال  
لت چون چشمه حیوان روان بخش  
چو شپعی گر سر اندازم بیایت  
مرا بخشد حیات جاودای  
که از وصلش نخواهم داشتن دست  
نبسم کرد و ن در داد باچار  
که ناگه عمل زد آبی بر آتش  
زدون طبعی نمک شناس عالم  
نمود است از غلامی خواجه دهر  
بناموس حنین شخصی حیات  
وجودم عرف دریای عرق شد  
که برهاند ز نفس جاهل خویش  
بدست آوردنش دامان معجر  
گذشت از جریم آن مهر جهان گیر  
هوای نفس بیرون کردم از سر  
که صدق است آنچه را گفتم کماهی

چو باشد گر مرا سازی سرافراز  
که ناگه یارشان شد لطف دادار  
چو دیدند آندو تن کاز راستکاری  
یکی از آن دوتن از جای برجست  
نمازی کرد و سر بر آسمان کرد  
به زاری گفت کای حی توانا  
گنه کار و پریشان روز کارم  
من سرگشته مسکین و فقیرم  
جز از جود تو کس را نیست هستی  
خداوندی تو را باشد سزاوار  
تو می دانی که بودم در جوانی  
چو میدیدم که مسکین تر ز من نیست  
به تنک آمد دلم از تنک دستی  
فلک را گفتم ای سرگشته دور  
چرا باید در این دور زمانه  
ز رزق آتش فقر آن قدر کاست  
بنک آن گونه دل آمد ز جوعم  
چو شد شهاب ز زر بن پر روانه  
دل گفتم بی درک و نواهی  
نکردم جباری نفس قوی را  
ز جا جستم روان گشتم مهر کوی  
شدم در خانه ای داخل هراسان  
زر و سیم و لباس و گوهر و در  
به چالاکي شدم بر بام خانه  
مرا در راه منزل عهل زد هی  
نمی نرسی مگر از قهر قهار  
بدنیا و آخرت بر مردم دزد  
اگر مردی بکش رنج و بهر گنج

که باب بسته بر رویم شود باز  
جدا شد اندگی سنک از در غار  
رسید آن یکنفر را رستکاری  
پی طاعت چو مور اول کمر بست  
سرشک از دیده حسرت روان کرد  
ز حال بنده کبود چون تو آگاه  
ولی از رحمت امیدوارم  
ز پا افتاده ام شو دستگیرم  
توئی دارنده بالا و پستی  
که آری گوهر از خار اگل از خار  
ز جان بیزار و سیر از زندگانی  
چومن مفلس درین دور زمن نیست  
شدم خاك ره مردم ز پستی  
که شد باراستانت کج روی طور  
ز هر کس یاد آری و زمانه  
که قوت از جوع میدیدم مهابست  
که در آخر به دزدی شد رجوعم  
غراب شب بر آمد ز آشیانه  
باید شد سوی دولت سرائی  
گرفتم پس کمند شب روی را  
ز چوگان هوس سرگشته چون گوی  
بدست آمد مرا اموالی آسان  
مرا شد جیب و دامان الغرض پر  
کمند افکندم و گشتم روانه  
که کاش این لاشهات میگشت لاشیئی  
که در دوزخ شوی ناگه گرفتار  
حدای هر دو عالمه میدهد مزد  
که فرمودند پیران سخن سنج

مکن دزدی که دزدی نیست کاری  
 مرا دل مرتعش ~~کرد~~ ید ناکاه  
 شدم آنجا که اول رفته بودم  
 تهی کردم در آنجا جیب و دامن  
 کمند افکنده رفتم از ره بسام  
 پی صید از چه رفتم همچو شهباز  
 بمنزل آدمم خوش وقت و خورسند  
 الهی آگه استی از نهانم  
 الهی چون توئی داننده راز  
 روا می باشد از قدرت نمائی  
 چو مقرون اجابت شد دعایش  
 به جنبش آمد آن سنک از درغار  
 مراد آن دوتن چون گشت حاصل  
 به چستی جست از جا آن سیم مرد  
 توئی یا رب که دانای نهانی  
 توئی خالق که دادی بر خلاق  
 ز تو روشن روان شد مهرتابان  
 تو دادی زیب و فرباغ جنان را  
 تو یوسف را نجات از چاه دادی  
 تو دادی خضر را ره در سیاهی  
 سلیمان را تو دادی تاج شاهی  
 بر ابراهیم آتش گل تو کردی  
 ز حال آگهی کا غاز و انجام  
 مرا در کشور کرمان مکان بود  
 ز لطف استطاعت داشتم من  
 حنان کایام سال از قوس تا ثور  
 فلک ناکه بنای کجروی کرد  
 بری گشتند از من طالع و بخت

که دزدی را نباشد اعتباری  
 بقول عقل بر گرد یدم از راه  
 چنان کا که نگشتند از ورودم  
 عجب دینی بحق کردم ادا من  
 بچا لاکسی چو صید رسته از دام  
 چو شاهین گرسنه آدمم باز  
 ولی بی قوتیم از پا در افکند  
 که غیر از راستی نبود میانم  
 مرا زین راستی بنما سر افراز  
 که این در را که سستی بر گشائی  
 ز حق کرد ید حاصل مدعی  
 جدا شد اندکی از لطف دادار  
 ز حق بر قصدشان کشتند واصل  
 نمازی کرد و گفت ای خالق فرد  
 خداوند زمین و آسمانی  
 بهر کس هرچه دیدی هست لایق  
 بحکمت چرخ گردون شد شتابان  
 تو دادی جلوه خوبان جهان را  
 ز چاهش قرب و عزو جاه دادی  
 سکندر را تو دادی پادشاهی  
 بر آوردی تو یونس را ز ماهی  
 به گل نالان دو صد بلبل تو کردی  
 ز لطف بد مرا نیکو سر انجام  
 که آن کشور مرا دارالامان بود  
 زرو ملک و زراعت داشتم من  
 بکام چرخ گردون میزدی دور  
 اسپرم در کف نفس قوی کرد  
 معیشت تنک گشت و کار شد سخت

نیارستم بکرمان آرمیدن  
 وطن هشتم برون گشتم ز خانه  
 مرا در ره سواری همروش بود  
 سمندی داشتم من تند و چالاک  
 به پیش آمد قضا را منزلی دور  
 ز رنجوری سمنش ناتوان گشت  
 قضا چون دید او را کج اراده  
 ز غم باری گران او را بدل ماند  
 ز بار غصه دیدم در هراسش  
 بدو گفتم کنون اینست چاره  
 نهادم بار او بر باره خویش  
 سوارش کردم و گشتم روان من  
 چوره شد نصفه بگرفتم عنانش  
 بدان سان راه میرفتیم با هم  
 مرا روزی بره شد لازم آبی  
 بر آوردم چو جامه از بر خویش  
 بر آوردم چو سر از آب بیرون  
 که دیدم روزگار زشت بنیاد  
 که برد اسب آن رفیق بیوفایم  
 برهنه میدویدم اشک ریزان  
 چو آن ظالم ز چشمم گشت پنهان  
 مرا گردون دون بنمود چون غول  
 نمود از کین چون برد از کف اسانم  
 ندیدم چند روز از جور ایام  
 شرر میزد بجان روز آفتابم  
 ز پا افتاده میرفتم به زانو  
 قضا دیدم گروهی مردم حی  
 که ای غول بیابان شو ز مادیور

ندیدم چاره جز غربت گزیدن  
 سوی شیراز گردیدم روانه  
 رفیق و هم نشین و هم دبش بود  
 روان بودیم خرسند و فرح ناک  
 رفیقم رافرس گردید رنجور  
 به بستان عدم روحش روان گشت  
 ز اسب پیل تن کردش پیاده  
 که اسبش مرد و بار او به گل ماند  
 پریشان گشته مجموع حواسش  
 که گه باشی پیاده گه سواره  
 ندیدم غیر از این چون چاره خویش  
 به پیشا پیش او برچیده دامن  
 بزیر آوردم و کردم روانش  
 سواری را نه من بیش و نه او کم  
 بسوی چشمه بنمودم شتابی  
 شدم در آب و شستم پیکر خویش  
 ز غم گردید چشمم چشمه خون  
 ز کین خاک وجودم داده بر باد  
 لباس و جامه و اسب و ردایم  
 چو گرد اندر پیش افتان و خیزان  
 شدم عربان و سرگردان و حیران  
 بسر گردانی اندر دشت مشغول  
 غزایم جوع و عربانی لباسم  
 بشب آسایش و در روز آرام  
 بشب سرما ز دل می برد تابم  
 گیاه سبز میخوردم چو آهو  
 ددم خواندند و زد بر من یکی هی  
 که اطفال از تو میگردند رنجور

خدم نزدیک و گفتم ای جماعت  
 بهم دام ودد آدم زاده ام من  
 سرقت رفته اسباب و اساسم  
 را بس کردم فغان و آه و ناله  
 بشن چون یافتندم از تکلم  
 نخستین بهم آوردند جامه  
 سپس بهم غذائی شد مهیا  
 دو روزی ماندم آنجا بهر راحت  
 مدد جستیم ز خلاق یگانه  
 ز چوگان قضا چون گوروان من  
 غرب و یکس و بی یار و غمخوار  
 که ناگه آن نمک شناس شناس  
 جفا گستر ستم گر دشمن من  
 لباسم را ز سرتا پا به برداشت  
 به پیری همراهش آن ناجوان مرد  
 مرا گفت ارشوی از بخت خوشنود  
 تو رابخت و سعادت چون قرین شد  
 باو گفتم ز نیکو کاری تو  
 سپس آن رند و طرار زمانه  
 مرا آن خواجه دردم کرد احضار  
 مرا گفت ای غلام با سعادت  
 نخستین خواجه ات گفت از غلامی  
 اگر زحمت کشی در خدمت من  
 بخدمت زن قدم مردانه با من  
 بهمره رفتنش تا بنگرم چون  
 بدل گفتم که باید خواجه مسعود  
 که ناگه در سرای خود مرا گفت  
 صداقت پیشه کن تا بخت و نیرو

هلاکم کرده امساک و قناعت  
 زبی قوتی ز پا افتاده ام من  
 که می بینید عاری از لباسم  
 پیرایشان روزی من شد حواله  
 مرا بردند در حی از ترحم  
 دوم دراعه و کفش و عمامه  
 روانم زان غذا گردید احیا  
 میان بستم سپس بهر سیاحت  
 بسوی فارس گردیدم روانه  
 بشیراز آمدم با کاروان من  
 بدم حیران روان در شهر و بازار  
 که شناسی بد اندر هیکل ناس  
 نشسته بر فراز توسن من  
 من اورا ناظر او بر من نظر داشت  
 زمن پنهان بنجوا گفته گو کرد  
 سزد اقبال سعد خواجه مسعود  
 عطای خواجه مسعودت معین شد  
 که لطف او نماید یاری تو  
 به توسن هی زد و رفت از میانه  
 حضورش را شدم حاضر بناچار  
 که جز نیکی نخواهی داشت عادت  
 ترا يك جو نباشد تا تمای  
 براحات هارسی از همت من  
 بیا اکنون روان تا خانه با من  
 کند از کینه با من دور گردون  
 مرا واصل کند برگنج مقصود  
 که ای طاق از محن باخرمی جفت  
 ترا در بنده گی من کند رو



پس آنکه رفت و پیل آورد و زنبیل  
 باو گفتم که ای فرمان روا من  
 که این افتاده از پا را ز سر دست  
 که کردست این رهی طی رهی دور  
 چو بشنید این سخن گفت ای فلانی  
 میان بر بند و دامن بر کمر زن  
 غرض آن روز تا شب خواجه مسعود  
 شبش گفتم ده اجرت کن روانم  
 که امشب بایدم آسوده بودن  
 جوابم گفت پندارم بکرمان  
 سرای خواجه را برجای دیگر  
 چنین رسم اندرین کشور نباشد  
 و گر خواهی که باشی ایمن از من  
 ترا گویم کنون سازند محبوس  
 مرا شب داشت محبوس و گرفتار  
 بکارم داشت چندان آن ستمگر  
 چو دید از پا افتادم رفتم از دست  
 مرا بردند الحاصل به بازار  
 نشد پیدا که بود از تا توانی  
 یکایک می نمودندش ملامت  
 بخدمت داشت مسغولش مدامی  
 کنون کاز فرط خدمت گشته رنجور  
 یکی سوداگر آمد آخر کار  
 هوای تقع و ضرر از سر بدر کرد  
 مرا با درهم و دینار معدود  
 ز دام طالم آن سوداگر راد  
 روان گشت و منش چون سایه از بی  
 در آن دولت سرایم آن نکومرد

مکان و بستر راحت براریم  
 بیالیم طیبی چون مسیحا  
 بدرد ار کرد ظالم مبتلایم  
 لباس عافیت را بر تن من  
 چو صحت یافتیم از جای جستم  
 غرض چون جام صحت نوش کردم  
 زلی بهر دیار و یار و خویشان  
 که ناگه خواجه راشد عزم تبریز  
 که از کرمان به آذر بایجانم  
 چو رخت از فارس بست آنمرد ناهی  
 سان سایه منزل تا منزل  
 به آذربایجان چون ره بردیم  
 چو گردیدند آگه خیل تجار  
 شهر آمد به اعزاز تمامی  
 چو شد بالین راحت تکیه کاهش  
 به عزم دیدن سلطان تبریز  
 لراهم خواست کردن ارمغانی  
 مرا چون در غلامی دید کامل  
 مرا با گوهری تا درگه شاه  
 غرض از روی صدق صاف خدمت  
 لی هر کس صفا و صدق آرد  
 صهبای طرب دارای تبریز  
 گازان ساعت که کردندم غلامش  
 که از نزدیک خود نمود دورم  
 خدمت آن سایمان زمان را  
 نخستین راستی را پیشه کردم  
 خدمت رخ نهادم زان اراده  
 میرم در صداقت دید کامل

مهیا کرد و در مان و غذایم  
 روان آورد و روحم زوشد احیا  
 رهاند آن خواجه از دام بلایم  
 چو پوشاید لطف حی ذوالمن  
 میان در خدمتش چون مور بستم  
 غم و درد و محن فر موش کردم  
 حواس جمعم از غم بد پریشان  
 ز خون دل مرا شد دیده لب ریز  
 قضا افکند و زد آذر بجانم  
 منش بستم میان بهر غلامی  
 نمیگشتم جدا او را زمحمل  
 روان با کاروان خوشدل رسیدیم  
 باستقبال ما شد میل تجار  
 مکان بگزید، در اعلا مقامی  
 ز خاطر برد راحت رنج راحش  
 سمنند اشتیاقش شد سبک خیز  
 غلام قائل و در کرانی  
 که باشم عالم هر کار و عامل  
 ببرد و کرد مان تقدیم درگاه  
 بکردم تا شدم لایق به نعمت  
 براهش خار اگر باشد شود ورد  
 مدامش جام عشرت باد لب ریز  
 مرا منعم نمود انعام عامش  
 بخواند از خیل حدام حضورم  
 چو مور خسته ربستم میان را  
 ز فعل کجروی اندیشه کردم  
 که فرزین گردم آخر چون پیاده  
 بهر کارم دانا دید و عاقل

عطای میر و صدق و بخت . مسعود  
ز احسان کرد چندان سر فرازم  
در آن شهرم چو دوران مفتخر کرد  
گه رفتن مرا خلعت عطا کرد  
مرا لطف خدا ده ساز گردید  
بصدر مسند عزت شستم  
بقانون عدالت جهد کردم  
دوتن را شهنه روزی بسته آورد  
مرا گفت این دوتن در شهر تبریز  
نمودند این دوتن بهر غلامی  
گرفتم هر دو را چون صید حسته  
چو دیدم آندو تن نامرد مردود  
مرا بشناختند آن هر دو نامرد  
قضاشان دست و پا بسته بخواری  
بدان حالت چو دیدم آندوتن را  
که نارم خشم و رحم آرم برایشان  
بشحه گفتم ایشان را بزندان  
دو باره با هزاران کینه و قهر  
چو شب شد خلوتی آراستم دن  
نشاندمشان بصدد اکرام و اعزاز  
سپس گسترده کردم خوان نعمت  
پس از صرف طعام و شستن دست  
به اندازی که باید بی کم و بیش  
سحرکاز طرف مشرق مهر تابان  
بهر یک نویسنی دادم سبک تاز  
سپس کوشیدم از فرط کفایت  
که ناگه از سفر میر مطلق  
چو خوش بنشست بر صدر جلالت

دمادم بر شئونات من افزود  
که بنشانند میران بر فرازم  
امیر نامور قصد سفر کرد  
بجای خود مرا فرمان روا کرد  
برویم باب دولت باز گردید  
میان بر حکم رانی تنگ بستم  
بخلق آن شهر را چون مهد کردم  
اسیر و دستگیر و خسته آورد  
سرم کارند و شوم و فتنه انگیز  
درین کشور هیاهوی تمامی  
به پیش آوردت با دست بسته  
یک آن رهزن بدویکخواجه مسعود  
بسان کهر با شان چهره شد زرد  
سرا پا غرق بحر شرمساری  
بدل گفتم خوش آید ذوالمنن را  
درین مجمع نسازم شان پریشان  
ببر ای واثق از احوال زندان  
زندان بردشان داروغه شهر  
خلوت آن دوتن را خواستم من  
ز رأفت بر فراز مسند ناز  
نهادم پیش شان الوان نعمت  
ز باده مکرمه شان ساختم مست  
زر و خلعت نهادم هر دو را پیش  
عیان گشت و بمغرب شد شتابان  
روان کردم بکرمان و بشیراز  
بکار عدل و تنظیم ولایت  
در آمد با هزاران عزت و فر  
ز راحت گشت ازو رفع کسالت

را هر لحظه لطفش تازه فرمود  
 و روزی چون گذشت از آن یگانه  
 ی طوف حرم حی داور  
 را بعد از اجازت میر تبریز  
 حق جستم مدد و ز شهر و خانه  
 ندیدم القصه در طی بسابان  
 ه کعبه از عطای حی متعال  
 س از اعمال حج و طوف خانه  
 لطف ایزد و از دولت بخت  
 میر از باز گشتم چون شد آگاه  
 همراه من از برنا و از پیر  
 حضور شاه را کردم اراده  
 سپس گشتم روان تا پیشگاهش  
 بر اثر از سر افرازان مرا خواند  
 پس از سیر سفره بر مظفر  
 چو شد سیمرغ زرین پرروانه  
 بی رفتن اجازت خواستم من  
 بخون گاه راحت رو نهادم  
 مرا اسباب راحت ساز کردند  
 غنودم چند روزی چون در آن نرم  
 طلب کرد از قضا روزی امیرم  
 عنایت بی نهایت بر رهی کرد  
 مدارم حوش ز دور آسمان شد  
 نپا شد ای خداوند نوا،  
 که آن غافل ز کیش و دین و ملت  
 زهم شیرازه ام در راه شیراز  
 دیگر مسعود منحوس ستم کار  
 جفا ها کرد بی جرم و گناه

عطا های درون ز اندازه فرمود  
 گرفتم اذن و گردیدم روانه  
 که گردیده است واجب بر توانگر  
 سمندی داد صرصر تنک سبک خیز  
 بسوی کعبه گردیدم روانه  
 بقصد کعبه چون صرصر شتابان  
 رسیدم پس بجا آوردم اعمال  
 سوی تبریز گردیدم روانه  
 به آذربایجان انداختم رخت  
 کسان پیشم روان فرمود ناگاه  
 فزون آمد ز حد تا درگاه  
 زاسب پیل تن گشتم پیاده  
 امیر افتاد چون بر من نگاهش  
 فراز کوسم از فخر نشانده  
 ز من پرسید و کفتم پای تا سر  
 بقاف باحتر در آشیانه  
 به اذن او زجا بر خواستم من  
 که رحمت را برد راحت زبدم  
 در رحمت به رویم باز کردند  
 ز غرت شد مرا سوی وطن عزم  
 سپس آگاه شد از سر ضمیرم  
 ز تبریز سوی کرمان رهی کرد  
 مرا کرمان زنو دار الاسان شد  
 ز قلب تا توانم جز نو دانا  
 مرا افکند از دولت بذلت  
 گسست از قوت حرص و کثرت آز  
 که س بی مهر و پرکین بود و غدار  
 که می شد برفلک از جورش آهم

چو فرصت یافتم از آن دو پر کین  
 الهی می دهد عدلت گواهی  
 اگر چه برق دریای گناه  
 ولی چون هر عمل دارد جزائی  
 ترحم کن جزای این عمل را  
 گشای رویم این در را گشایی  
 پس آن سنگ گران را دست تقدیر  
 چو آن در باز شد گشند دلشاد  
 حکایت چون ز زیبا یافت اتمام  
 سپس آن سرو قد چهره زیبا  
 ز من بشنو و زین بحر خطر را  
 کازین دریا رسیدیم از ساحل  
 نمود این قصه را چون ناخراگوش  
 به زیبا گفت چند از مکر و تزویر  
 کنی ز افسانه گفتن خود نمائی  
 بیانات کذب و مهرت بفروع است  
 تر این سان که باب خدعه ناز است  
 که کرد آن جغد پر مکر و فسانه  
 که جست از چنک ناز آن جغد مکار  
 ز وصل خود دهی حندان فریم  
 ز کشتن بار شنید آن شوخ طناز  
 بت رعنا قدر رسا ره زیبا  
 بر اهل خرد این سان فسانه  
 ز مرغان بوم باشد احق و شوم  
 تو می گوئی که جغد کول نادان  
 همایون فرسنگ بر سازد نادان  
 تواند بوم شوم کول نادان  
 چو زین سر بستم آگه ساسانی

گذشتم در رخت ای داور دین  
 که صدق است آنچه را گفتم کماهی  
 چو نامه از معاصی رو سیاهم  
 بود هر درد را در پی دوائی  
 که کردم در حق آن دزد دغل را  
 به بالائی رسان بازم ز پستی  
 ز جا کنده و نمود از که سرازیر  
 چو مرغ از آن قفس گشتند آزاد  
 ز آغاز آن حدیث آمد به انجام  
 به گفت ای ناخدای ناشکیبا  
 نخستین جو نجات از ایزد پاک  
 ز لطف حق مرادت کشته حاصل  
 در آن کشتی جو دریا زد دلش جوش  
 نمائی قصه و افسانه تقریر  
 که مأیوسم ز وصل خو - نمائی  
 مرا هر وعده و فرمائی دروغ است  
 حقیقت داستان جغد و باز است  
 به آن شهباز دور از آشیانه  
 بدام مکر کرد او را گرفتار  
 که از جان سازی آخر بی نصیبم  
 چو از تزویر جغد و صدق شهباز  
 بگفت ای کشتیم را کار فرما  
 بیان منما که باشد ابلهانه  
 بمردم شومی او گشته معلوم  
 که چون دیوانه خوش باشد ویران  
 که در مرغان جوان بود توانا  
 ز مکرش کرد سرگردان و حیران  
 که چو بد سر گذشت جغد و شهباز

گفت ای نا خدا در گو خدا را  
که چون از ره برد شهباز را بوم  
گفت آن سرو قامت ماه طناز

### حکایت

مرا بیری جوان بخت این حکایت  
که گشت از بازی چرخ ستمکار  
فکند از پا ز جوعش چرخ سرکش  
بی صیدی شد آن شاهین بیرواز  
روان شد هر طرف باز و نظر کرد  
نشد از شش جهت صیدی دو چارش  
چو دید آورده خاطر بوم مسکین  
بر آورد از جگر آهی شرور  
که ای باز همایون فر خدا را  
ترا سر پنجه روز است و قدرت  
ترا سلطانی است و حکمرانی  
تو با این کز و فرو زور و بهنگ  
مکن قصد صعیف نا توانی  
ولی گر بگذری از من حدایت  
که من بدم از این سودا سی سود  
بده گوش از که داد سی امانم  
مرا روزی نشد روری میسر  
خو زری بر همای چرخ گردون  
به ناگه گشت گمشتگی دو چارم  
مرا گمشت گشت ای بوم دانا  
گذره از صید چون من نا توانی  
همه بی ال و بر در آشیانه  
مرا محض رضای حق کن آزاد  
برحم کردم و کردم رهاییش

حدیث باز و جغد پر جفا را  
کن این مجهول را بر بنده معلوم  
که داری تو امان نا جان و بی فاز

بیان کرد از بدایت تا نهایت  
ندام جوع شاهینی گرفتار  
حواسش شد پریشان و مشوش  
که با صید آید اندر آشیان باز  
بهر جان گذر آن تیر پر کرد  
در آخر بوم شومی شد شکارش  
ز جور چرخ خود را صید شاهین  
که شاهین را بدل زد شعله نار  
بقلم جهد منما کن مدارا  
مرا محرومی و ضعف و نقاوت  
مرا سحر کی و نا توانی  
بدای چون ز صید چون منی نک  
که باشد پوستی و اسب حوایی  
رسد آرجه خواهی در جرایت  
چنان سودی کاران توانم آسود  
که گردد خاطر شاد از بیانم  
بود با آن که روری ها مقرر  
بمعرب شد روان از امر بچون  
برای قوت و دفع اضطرابم  
برای خاطر حی و ابا  
که دارم در فلان چه بچگانی  
صعیف و اتوان بی آودانه  
که عمگین بچه گانم را کمی شاد  
روان کردم و سوی بچه هایش

که ناگه طایری از بام رحمت  
 که ای کرده خلاف نفس سرکش  
 نهاد آن گه دو کبک اندر بر من  
 که چون بگذشتی از یک خسته عصفور  
 جزای این عمل تا روز محشر  
 از آن شب تا کنون از بخت فیروز  
 کنون محض رضای حی ذوالمن  
 مرا آزاد کن ای پر هنر باز  
 از آن کبکان که می رنج و مشقت  
 ترا چون و ا ر هانی قلبم از بیم  
 مرا تا کبک آرد مرغ رحمت  
 کنون زان کبک ها در آشیانه  
 کنون ای جان صد چون من فدایت  
 چو شهباز این سخن بشنید از بوم  
 چو بوم خسته جان از چنک باز  
 شد اندر آشیان بوم دل آزار  
 نکنجی بوم از شهباز رسته  
 بر ا هشی منتظر شهباز دل خون  
 برون نامد چو باز از آشیانه  
 مراورد از دل آن باز آنگه آوز  
 جوا بش گفت بوم از سوز سینه  
 چو جرخم از بریشان روزگاری  
 کند آگاه گشنهد اقر با یم  
 شده آن کبک قوت آن جماعت  
 همایون باز گفت ای پرد غل بوم  
 کنون برگو پریشان اقر بابت  
 برون آیند برگو از چه راهی  
 که ای شاهین اوج عزت و ناز

مرا آورد خوش پیغام رحمت  
 بی روزی مشو زین پس مشوش  
 ز غم برهاند قلب مضطر من  
 روان کرد این دو کبک خالق نور  
 ترا حق کرده این روزی مقرر  
 مرا این سان رسد روزی شب و روز  
 مکن قصد حیاتم بگذر از من  
 که گردد باب نعمت بر رخت باز  
 به روزی کرده یزدانم شفقت  
 یکی از آن دو خواهم کرد تقدیر  
 ترا قسمت دهم بیرنج و زحمت  
 یکی باقیست ای باز یگانه  
 اجازت گر دهی آرم برایت  
 رها کردش برای کبک موهوم  
 رها شد شد بسوی آشیان باز  
 پریشان خاطر و محروم افکار  
 نهان شد خسته جان و دل شکسته  
 که آید ز آشیان با کبک بیرون  
 ز دل زد باز را آتش زبانه  
 که ای بوم از چه رفتی نادمی باز  
 که ای شهباز بی مثل و قرینه  
 بچنک چون تو شهبازی شکاری  
 نمودند اتفاق اندر عزایم  
 کنم فردا شب از جان اطاعت  
 مرا کذب تو ظاهر کشت و معلوم  
 کجا جمعند ار بهر عزایت  
 کشید آن بوم شوم از سینه آهی  
 که زیر چرخ نبود چون توشهباز

ز خود بیگانه خویش و اقربان  
من دیوانه نادان بر آنم  
برون زین آشیان نهند گامی  
از آن دم انزوا جستند ناچار  
برون نایند نک از هیچ راهی  
چه گویم زان گروه مرتد شوم  
ز بازوی قوی و فروزورت  
نظر کن تا چه باین بنده کردند  
کنون ای شاه باز چرخ پرواز  
به تقدیم تو فردا کبک جنت  
چو باز از جوع بی تاب و توان شد  
که فردا باز آید جانب بوم  
بهر جاشد روان سیار و طیار  
ز جور و بازی چرخ و زمانه  
شبانگه شد جنان از جوع بیتاب  
چو زرین پرهای چرخ گردون  
پی کبک بهشت از شدت آزار  
ز حرص کبک جنت شد پرواز  
نشیمن کرد بر جائی گه بام  
قضا را بوم بیرون شد ز خانه  
نموده همچو می صاف اشتها را  
بگفت ای بوم تا امروز از دوش  
درین ویرانه ام با خاطر شاد  
تامل نیست جایز چابک و چست  
که ادرنم بسی کار است درپیش  
جوابش گفت بوم دل شکسته  
که ای باز همایون فرخدارا  
حدیو شام بین با لشکر زنگ

که آگه گشته اند از ما جرایم  
که ایشان را اگر از در برانم  
که دارند از تو تشویش تمامی  
که در چنک تو دید ندم گرفتار  
که از حق جستند این جاپناهی  
که حال بوم بر تو هست معلوم  
گریزانند یک سر از حضورت  
که از روی توام شرمند کردند  
سوی کاشانه خود گر روی «ز»  
بود آماده بی تصدیع و زحمت  
پی صیدی دگر ز انجاروان شد  
دروغش را کند از راست معلوم  
بچنک او نشد صیدی گرفتار  
گر سینه باز شد در آشیانه  
که نامد تاسحر در دیده اش خواب  
بر آمد باز شد از لانه بیرون  
شده منقار باز گرسنه باز  
بسوی آشیان بوم شهباز  
که بودی آشیان بوم را بام  
بدید آن باز را بر آشیانه  
ز تاب جوع نشناسد خدا را  
نشد کبک جنان یکدم فراموش  
ضیافت کن که گویم خانه آباد  
بیاران کبک و منما عهد خود سست  
خلاف وعده جایز نیست زین بیش  
بدل تنگی میان جوز مور بسته  
مکن بیگانه از خویش آشنا را  
برفتن تا کنون ننموده آهنگ



هنوز ای باز در خوانند مردم  
چو شهباز اینسخن بشنید از بوم  
بگفت اکنون برون شو ز آشیانه  
گفت ایشاه مرغان نیست مأور  
چو من دیوانه ای از عقل زایل  
بنرم شهریاری چون تو مغرور  
اگر روزی گدائی بی سرو پا  
نداند چون رسوم پادشاهی  
دگر گفته است ما من هوشمندی  
بدانجا گر گذر آرد دگر بار  
بگفت ای بوم بعد از این فسانه  
بگفتی بوم کای شهباز اشهب  
شاهنگام از نیکو سرشتی  
برو روز دیگر باز آ بسوم  
چو باز از بوم دید آن مکرونیرنک  
ز جوعش طایر دل شد پرواز  
چو بوم از بیم خود را دید ایمن  
ز غم از نو بدل آمده راسش  
که باز از باز آید در جوابش  
قضایم در میان آرد چه چاره  
نزاغی داشت عمری آشنائی  
بباغی زاع را بود آشیانه  
ریش روت و باعزاز تمامه  
بداد الفصه با صد عزت و ناز  
چو بوم از زاغ دید آن مهربانی  
که شهبازی بود در فصد جانم  
ندارم طاقت آن زور و بازو  
دهد حاکم نسازی گر علاچی

نباشیده است از هم عقد انجم  
شد از گفتار بوم شوم مغموم  
که صحبت آوریم اندر میانه  
که گردد با سلیمان همسپن مور  
گزیده گوشه ویرانه منزل  
بسی باشد ز قانون آب دور  
کبد در نرم شه شستن تمنا  
کبد کاری کزو باید تباهی  
که هر کس یافت از جائی گزند  
بپای خود شد آزادی گرفتار  
وفا بر عهد خواهی کرد یانه  
کنون باید از اندام راند مرکب  
مرا کبک آورد مرغ بهشتی  
مریز از شرم بر خاک آبرویم  
رسیدش شیشه امید بر سنک  
ز جا جست و بعزم صید شد باز  
بام خانه کرد ایمن نشیمن  
پریشان گشت مجموع حواسش  
جگوم تا نبینم من عقابش  
که جوید زان میان جانم کناره  
که از هم شان نبند ممکن جدائی  
بسوی زاع شد در دم روانه  
سودش سر بیا کردش سلامی  
سلام بوم را زاغ از شرف باز  
• نمود افسا برش سرم زبانی  
ز بیمش ریشه دارد استخوان  
که نبود گاه با که هم ترازو  
باد از کین چنان آتش مزاجی

بگفت از چاره اش باید بنا چار  
که با من همدم و یار و ندیم است  
بیا با هم کنیم آهنگ ر و باه  
روان گشتند زاغ و بوم با هم  
چو روبه دید بومی همراه داغ  
برو به گفت زاغ این بوم دلریش  
چو روبه را ز زاغ از حالت بوم  
که بوم هسته جان از بیم آن باز  
جواب زاغ را داد این چنین باز  
بهر کاری نباید جنس با جنس  
ولی محض تو باید اندرین کار  
کنون دانی چه باشد چاره اینزاغ  
بود این تا کند در دشت و کھسار  
برد پنهان کند در آشپاش  
من اندر گوشه ئی باشم نهفته  
چو باز گرسنه او را کند صید  
ز روبه کرد چون زاع آن سخن گوش  
از آن فکر بلند و مکر روباه  
سپس با بوم کرد آن قصه اظهار  
نشمن کرد چون در دامن کوه  
که ناگه دند آن که را بدامان  
صدا زد کبک را کای نازنین کبک  
بتان سر و قامت را برفتار  
به زیبایی و صوت و حوش خرامی  
برفتارت نشاد دل نوازی  
بیا امروز با من مهربان شو  
که دارم قصد عیش و شادی امشب  
در آن عشرت سرا باشند دمساز

بدانا ر و بوی سازیم اظهار  
رفیق و همدل و یار قدیم است  
کنیم او را برای چاره آگاه  
بر روبه برای چاره غم  
صلا زد هر دو را در ساحت باغ  
ز شهبازی قوی باشد به تشویش  
بشد سر آشکا را راز معلوم  
غم تو ام بود با محنت انباز  
که جنسیت مرا چون نیست با باز  
اگر وحش است اگر طیر است اگر انس  
نمایم در حقیقت چاره ناچار  
که از من بوم راسازی تو ابلاغ  
بدام مکر کبکی را گرفتار  
چو باز آید کند در دم روانش  
شوم در گوشه ئی چون فتنه خفته  
من او را فتنه گردم از پی قید  
ز سر پرواز کردش طایر هوش  
کازو این قصه خواهد گشت کوتاه  
روان شد بوم در دم سوی کھسار  
دلش از بار غم شد کوه اندوه  
چو طنازان بود کبکی خرامان  
که نبود چون تو در روی زمین کبک  
ترا نمت دهند ای کبک کھسار  
ترا القصه نبود ناتمامی  
بمان برجا که گویم با تورا زی  
ده نریم تا شبانگه میهمان شو  
ندارم جز سر دامادی امشب  
چه مرغان نوا خوان خوش آواز

تسراة غندليب و نغمه ساز  
تذرو و قمری و دراج و بابل  
که پنداری نوازند از ترانه  
ترا چون باشد این نیکو حصالی  
تو با من لطف کن از هر یکی بیش  
چو کبک از بوم دید آن مهربانی  
که با او میتوان عمری بسر برد  
بهمره بوم را پس شد روانه  
چو بوم شوم را در آشیان شد  
که دید آن لانه را چون قلب کفار  
نه بوئی برمشامش آمد از خوان  
بگفت او را که بزم شادیت کو  
نه بینم جز بساط محنت و غم  
کجا رفتند مرغان هم آواز  
بگفت ای کبک یکدم کن کامل  
که ناگه آمد آن شاهین زره باز  
ز یک سو روبه مکر و دغل باز  
بکبک از بیم گفت آن بوم غدار  
ز مرغانی صه می آیند از راه  
که آیم من به استقبال ایشان  
رسانیم آن جماعت را به منزل  
چو رفت آن کبک بیرون ز آشیانه  
چو باز شد دید با نیکو سرشتی  
پس آنکه چست برجست از کمینش  
بخونش مخلب از کین کرد رنگین  
ر بودش در زمان از سینه کبک  
بلی گر چشم عبرت را کنی باز  
که چون بستی بکین کس میان را

رسد از دشت تا دامن کسار  
هزارند از چکاوک تا به صلصل  
رباب و بربط و چنک و چغانه  
بود جای تو در آن بزم خالی  
سر افرازم نما از مقدم خویش  
بدل گفت این بود آن یار جانی  
وزو از عمر لذت بیشتر برد  
ببردش بوم دون در آشیانه  
دلش با محنت و غم توامان شد  
بود در روز روشن چون شب تار  
نه آثاری ز مرغان نواخوان  
اساس عشرت و دامادیت کو  
عروسی نیست باشد بزم ماتم  
که گفتمی با همنده از عشق دمساز  
که آیند غندلیب و سار و صلصل  
برویش باز چشم بوم شد ناز  
کمین نگزیده بهر صید شهباز  
که بیرون ز آشیان شو باش نظار  
مرا ای خوش خبر بنمای آگاه  
من از پیش و تو از دنبال ایشان  
که دارند از شرف بر فرق من ظل  
به تیر مرک شد جانش نشانه  
بدل گفت این بود مرغ بهشتی  
ر بود و در زمان زد بر زمینش  
که ناگه از کمین روباه پرگین  
بر آورد از نهادش کینه کبک  
بکار بوم و کبک و روبه و باز  
بکینت حرخ زه سازد کمان را

بقصد کس مکن جاهی به راهی  
چو آغاز سخن انجام پذیرفت  
که ای رعنا قد زیبا جبین چند  
که آخر همچو بوم از چنگل باز  
رها کردی بصد نیرنگ و افسون  
بود ظاهر که در عهدت وفا نیست  
ما ای آفتاب دل نوازی  
میسر نیست وز امکان برون است  
مهل داغ غمت ای سرو قامت  
جوابش گفت زیبا صبر باید  
بکامات صبراگر تلخ است چون پند  
به زن پائی بفرق نفس سرکش  
بود کاز حق شوی واصل بساحل  
ناگاه ناخدای گشته بیتاب  
چو زیبا دید حفت آن فتنه انگیز  
نماز آورد و روبرو حاک مالید  
ز سوز سینه گهت ای خالق روح  
ما از قید این طالم رها کن  
که ناگاه موج زد دریای رحمت  
در آن طوفان غم حضر عنایت  
عیان شد ذورقی از صرصر وجود  
به چنمش شد نمایان یک سفینه  
در آن کسنی جوانی دید تنها  
بر آورد از جگر زیبا حروشی  
که ای درمان درد دردمندان  
ما جان مرلب است از درد زادن  
جوانرا آنخروش آمد چو در گوش  
بگفت ای آنکه داری آه وزاری

و کر کنندی به بین خود را بجاهی  
زیبا شخص ملاح این چنین گفت  
نبی از پند و افسونم به پا بند  
به رو به بازی نفس دغل باز  
ما چون باز سازی غرقه در خون  
ترا ای بی صفا صدق و صفا نیست  
اگر خواهی دهی چون باز بازی  
که دانه مکرت از عالم فرون است  
به ماند در دل من تا قیامت  
که صبرایم عقده ات از دل گشاید  
نتیجه او بود شیرین تر از قند  
ز صبر او را بزن آبی بر آتش  
ز وصل من شود کام تو حاصل  
فتاد از بخت بد در ورطه خواب  
به پا شد همچو مردان سحر حیز  
زمین زاشک روان گل کرد وفالید  
که از طوفان رهاندی کسنی نوح  
به یارم وصل و زاعیارم جدا کن  
دعاش گشت هفرون اجابت  
بساحل کردش از دریا هدایت  
که توفیق از خدایش ناخدا بود  
که دیدش نا سفینه خود قرینه  
که بودش قد رعنا روی زیبا  
چو درما زد دلش از گریه جوشی  
ز رأفت دستگیر مستمندان  
که بر مرگم نباید دل نهادن  
در آن کشتی دلش چون بحر ز جوش  
که ئی این آه و زاری از چه داری

خواش گفت ربا کای جوامرد  
 دوروراست و دوش کار در درادن  
 مرا ای مرد باشد بك برادر  
 از آن کاز درد رادن این کمیه  
 به اوح آسمان رفته حروشم  
 ز افغان من او یکدم حفته است  
 توگر خواهی نکرم کرد چاره  
 من سرگشته را در دوری خویش  
 پس آنکه خود با در دورق ما  
 چو من آسوده گردیدم ازین درد  
 جوان القصه دور مرا بدل کرد  
 سپس ربا قد رعنا علم ساحت  
 از آنکشتی به هستی رفت چون باد  
 نکشتی حوان چون گشت داخل  
 در آمد حور در آنکشتی جوامرد  
 کربه المطری را دید حفته  
 مالین سمت او را با سحر گاه  
 رجا برحمت و گفت ای نار من ماه  
 بوصل خود مرا باید رساند ن  
 گمان منما که باشم دست بردار  
 گمان کرد آحوان رمای رعناست  
 جوامرا دست در گردن در آورد  
 سس گفت ای رحت ربا در ارحور  
 بوصل حوسس کن شادام  
 رها ن مرع دلم از دام هجران  
 حوان احو س گمت این از جوست  
 نگمش کای رجان حوس میرار  
 ر مالیحولیا اشی پریشان

مرا چان بر لب است از شد درد  
 نمی آرم شستن پا سادن  
 که دارم از عم او دل بر آدر  
 سه شب تا روز را در این سینه  
 که درد آورده چون دریاب چوشم  
 رحمت ترك راحت جمله گفته است  
 کاین دریای غم گیرم کناره  
 حوان و وارها ن از بحر تشویش  
 در آن دورق مرا نگدار تنها  
 بها بر گردم و تو نیز بر گرد  
 قصا در کار کشیدان حل کرد  
 در آن دوری شدن از سر قدم ساحت  
 جو ماهی که جهد از دام صیاد  
 زدیرا راند کشی سوی ساحل  
 سوی مرد کشیدان طر کرد  
 که گوئی ریدگی را ترك گفته  
 برح بودش نگاه و دید ناگاه  
 کشم از سینه تاکی از عمت آه  
 دل از طوون هجرانم رها ن  
 روصات باش از حال حمر دار  
 که از عشمش دل او عرق دریاست  
 که از شهبوب نداشتی رن از مرد  
 که ناد از روی حوت چشم بد دور  
 ستان ای جان سس قد روان  
 که گشبه مرع روح از جسم پیران  
 که ارباب حنورا اس فون است  
 دمی از حواب عفت باش بیدار  
 که پنداری مرا حوری پری شان

چوروشن شدهوا از صبح صادق  
برآورد بانك كای دزد دغل باز  
بگفتش باشد ای نامرد آزن  
نظر کردند با هم سوی دریا  
از این بودند ایکن هردوغافل  
جوان زد هی ملاح ستمکار  
نشان ده کشیمرا بی چه و چون  
جوان راگفت ملاح ای جفا جو  
گریبتش گرفت از کین جوان مرد  
حدیث خویش با آن زن بیان ساز  
بزدهی ناخدا بروی که تاکی  
در آن کشتی بکشتی ایستادند  
زبردستی نمود آخر جوان مرد  
دو دستش بست زد پائی بفرقتش  
گشود آن ناخدای دست بسته  
که ای ملاح کشتی بان خدارا  
کنون کاز دست بردی نازنینم  
گناهیم چیست کاندازی بدریا  
گر امروزم کشی ای سرو قامت  
نرحم کرد در حالس جوان مرد  
بگفتش کاز برای ایزد فرد  
ولی برگو که بود این ماه زیبا  
بیان کن حال اوبا من تما می  
حلاصه سرگذشت خود بیان کرد  
جوان را سوخت دل در حال رعنا  
بگفتش کای بری از ننگ و ناموس  
بدین ابروی و روی و چشم و بینی  
شوی از دیدن آئینه میزار

جوانرا دید ملاح مفاقت  
چه شد آن نازنین زیبای طنناز  
که باشد خواهرت در کشتی من  
یکی بر قصد کشتی یك به زیبا  
که ذورق راند زیبا سوی ساحل  
که ای در دام نفس دون گرفتار  
که شد از غم دل من لجه خون  
کجا شد سرو قد زیبای مورو  
بگفت ای ناخدای از حدافرد  
رسان این قصه نا انجام ز آغاز  
ز تو پیوده نبوشم پیای بی  
عنان می را از دست دادند  
نمودش زیر دست از پا در آورد  
بدریا خواست کرد از کینه غرقش  
زان لابه با قلب شکسته  
بدریا غرق منما ناخدا را  
بت رعنا قد زیبا جیسم  
نمی نرسی ز خلاق توانا  
بترس آخر ز فردای قیامت  
ز رحمت گشت نار قهر او سرد  
چو صید ستهات حواهم رها کرد  
که باشد از عمش جشمت جودریا  
که چون زان پخته کار یافت حامی  
ز چشمه چشم جوی خون روان کرد  
که حلس چون شد از هجران زیبا  
تو با این صورت مکروه منحوس  
رخ خود را جو در آئینه بینی  
که دیدارت شد از رویش پدیدار

بدین زشتی وصال روی زیبا  
 پری را نیست با دیو آشنائی  
 ز انصاف این قدر دانه که بد دور  
 چرا کردی جدا از یکدگر شان  
 تسرا باید بدریا افکنم من  
 ولی محض رضای حی ذوالمن  
 خلاصه ناخدای بسته را مرد  
 کنون بشنو حدیث حال زیبا  
 چو ذورق رانداز دریا بساحل  
 ز ذورق گشت در ساعت پیاده  
 سپس بنشست و رخ بر خاک مالید  
 که ای دارنده دنیا و عقبی  
 اگر گردد مرا هر موزبانی  
 نیارم شکر این جود تو کردن  
 کازو بر باد میشد ننگ و ناموس  
 کنون که جانم از طوفان رهاندی  
 کنون خضری رسان در این بیابان  
 روان گردید آنگه آن دلارام  
 چو مردان ره آن نابت قدم زن  
 دوسه فرسنگ ره چون ره سپرد  
 چنار و بیدو کاج و سرو شمشاد  
 زهیش رشك فردوس از ریاحین  
 سپس ز اشجار چید او میوئی چند  
 روان شد دردم آن خورشید زیبا  
 قضا را بود از دزدان ره زن  
 یکایک همچو گرگ آدمی حواری  
 بر آن گرگان پلک افکن هزبری  
 بی تاراج مردم بود سرهنگ

بسی زشت است بنمودن تمنا  
 که بیگانه است و زو جوید جدائی  
 که کردی دور از آن غلمان چنان حور  
 نمودی قوت دل خون جگر شان  
 ویا برم بشمشیرت سر از تن  
 جو کردی لابه بخشیدم تورا من  
 چو ترسید از خدا دردم رها کرد  
 که بودش اشنایق روی رعنا  
 بساحل صبحدم گردید واصل  
 دمی شد با تحیر ایستاده  
 خدا را سجده کرد از شوق و نالید  
 قدیم وقادر وحی و توانا  
 کنم باهر زبان هر دم بیانی  
 که برهاندی مرا ز آنگونه دشمن  
 وزو می گشتم از ناموس مأیوس  
 از این بحر بدین ساحل رساندی  
 کازو آرم بیابان را به پایان  
 چو صید خستهئی و ارسنه از دام  
 بصحرا جست و چابک شد قدم زن  
 درختانی به چشمش چلوه گر شد  
 به و امرو و سب و نارو فرصاد  
 ز جوش سنبل و مینا و نسرین  
 تناول کردو خاطر ساخت خورسند  
 ز غم آزاد همچون سرو رعنا  
 در آن وادی مکان بگریده جل تن  
 خلاق را همه در قصد آزار  
 به تن پیلی و از سر پنجه ببری  
 فراخی جهان بر خلق از او تنگ

قهندوز دلاور نام او بود  
ولی هر روز يك تن را از آن چل  
که ناگه از کمین گه چشم زیبا  
ز بیم آن جوان اعراض لرزید  
ز خوف او بدل آمد هراسش  
بخود گفت ارچه از رحمت خدایم  
ز نو از مازی چرخ ستم کار  
جوان را ناگهان بر روی زیبا  
بدل گفت این مه شمشاد قامت  
ز خوبی بهتر از حور بهشت است  
چو صید از بخت و اقبال بلندم  
باستقبالش آمد چند کاسی  
بگفت ای روی و بوی خوشتر از گل  
مرا سر تا قدم ای ماه منظر  
بدستش بوسه داد و سر پایش  
بصد عجزو نیازش گفت کای ماه  
برفت از پیش آن سرو خرامان  
ببزم خود چو برد آن شوخ طنان  
پس آنکه گفت ای شبرین شمایل  
گرم سازی بوصل خویش واصل  
جوابش گفت زیبای دل افکار  
مرا اول غذائی کن مهیا  
چو گیرد نفس من از جوع آرام  
پس از چا جست و خوان آورد در پیش  
چو مشغول تناول گشت آن ماه  
یکی گفت ای جوان بتما ثوابی  
ستونی دید زیبا بر درختی  
سری از آن ستون را دست تقدیر

پلنک و شیر صید دام او بود  
نهادی اثر پی خدمت به منزل  
در آن منزل جوانی دید رعنا  
چنان کاز هیبت باد صبا بید  
چو موی خود پریشان شد حواسش  
رهاند از بحر و قهر ناخدا  
بدام این جوان گشتم گرفتار  
نظر افتاد و چابک جست از جا  
که از قامت به پا دارد قیامت  
پری پیش رخ زیباش زشت است  
به پای خویش آید در کمندم  
سلامش کرد با عجز نمایی  
لبت از غنچه به موی ز سنبل  
به قربان تو داد از پای تا سر  
نهاد و شد ز جان محو لقایش  
ز راه مهر با من شو به همراه  
شد آن مرد از پی وی چون غلامان  
نشاندش بر فراز کرسی ناز  
بکام دل دلم کردیده مایل  
ز من گردد مرادت جمله حاصل  
که ای رعنا جوان نیک رفتار  
که گردد زان غذا نفس من احیا  
ز وصل من ترا حاصل شود کام  
نشاند آن ماه را بر سفره خویش  
بکوشش ناکه آمد ناله و آه  
که من جان می دهم از مهر آبی  
که باشد بسته با زنجیر سختی  
به پای آن شجر بسته به زنجیر



بر استن کفه می را دید بسته  
 که بود از تشنه کامی در تب و تاب  
 بدان کس گفت زیبا کاین ستون چیست  
 بگفتا کاین ستون و کفه و بند  
 نهاده نام او را چرخ افلاک  
 بود ما را یکی سردار نامی  
 هژبر افکن قهندوز است نامش  
 غضنفر فریلی کاز زور و بازو  
 بر اسب پردلی تا زنده باشد  
 رود هر روز با جمعی دلبران  
 دلبران را چو گیرد آن هر مند  
 کنون ای دلبر با وقت وصال است  
 جوابش گفت زیبا حیز چالاک  
 چو از سیر طلسم آوری باز  
 جوان القصه زان مکر و فساد  
 روان زیبا ز پیش آنمرد از پی  
 چو در پای طلسم آمد بدان مرد  
 چه باشد گر مرا از مرکز حاک  
 ترا باشد اگر با من مدارا  
 شد آن مرد از پی آن کار ناچار  
 برای خاطر زیبای دل بند  
 بزیا گفت کای دل برده از من  
 مرا اکنون مدد میبایدت کرد  
 چو زیبا مرد را گردید همدست  
 جوان بسته شد از بند آزاد  
 پس آن نامرد گفت آن نوجوان را  
 که اندر کفه این زن را نشانیم  
 خلاصه آن دو تن گشتند همدست

جوان مردی در آن کفه نشسته  
 فغان می کرد بهر جرعه آب  
 که بسته بر دروخت و این جوان کیست  
 بود تدبیر دانائی خرد مند  
 بود محکم طلسم مرکز حاک  
 که از مردی ندارد ناتمامی  
 که باشد رستم دستان غلامش  
 کسی با او نباشد هم ترازو  
 نمیدان یلی تا زنده باشد  
 کند معمورهئی از کینه و مران  
 کند در این طلسم از کینه در بند  
 تأمل نیست جایز تا مجال است  
 مرا بنما طلسم چرخ افلاک  
 بوصل یکدیگر گردیم دمساز  
 بهمره گشت زیبا را روانه  
 چنانچه شخص را باشد ز پی فی  
 گفت ای در جهان مردمی فرد  
 رسانی بر فراز از جرح افلاک  
 نما سر طلسم آشکا را  
 در آن کارش بند چون چاره انکار  
 بچالاکی گره بگشود از بند  
 مه رخساره ات بروجه احسن  
 که از بالانزیر آرم من این مرد  
 ز بالا کفه آمد جانب پست  
 دلش از بند عم وارست و شهشاد  
 بدست آور چو من بند گران را  
 ز زیرش جانب بالا کشانیم  
 کشیدن ریمان را جانب پست

چو مر جای جوان بنشت زیبا  
چو زیبا بر فراز آن شجر شد  
نگرید از فرا قصد فرودش  
پس اورا گهت آن مرد دعل باز  
به چستی شوز بالا جانب زیر  
که می ترسم قهندوز سپه دار  
ترا در کفه چون بیند نشسته  
به جای او مرا سازد گرفتار  
ز تو شیرین شود کام تمامی  
زیرا ای بت شیرین شمایل  
جوابش گفت کاز داماں پیدا  
یقین نا خیل طراران قهندور  
بگفت این و زسر نگرفت معجر  
سپس گفت ای جوان شویار طرار  
که از بالا رسایدم به پائین  
چو زیبا زان طلسم چرخ افلاک  
برهه دید از معجر سر حویش  
گفت ای نامور طرار عیار  
بریر آور ز بالا معجرم را  
که گر آید قهندوز دلاور  
بی آوردن معجر ساحار  
نکه پانهاد آن مرد و جالاک  
جوان را گفت زیبا رستی از عم  
شد آن يك بن ببالا آن دودرزیر  
چو معجر را گرفت از شاحه طرار  
گفت اکنون زهم نگشا به اشتاب  
ز بالا زود پائین آوردم  
جواش گهت ریا از سر درد

کشیدندش ز پائین سوی بالا  
نهال فکرت او بارور شد  
که در دل بد هراس از آن عنودش  
که رفتی بر فراز اکنون بیا باز  
تأمل نا بکی شد و قنمان دیر  
زره ناگه رسد با خیل طرار  
ز بندش رسنه شخص دست بسته  
کند چون او مرا پیوسته آزار  
من از هجر تو باهم تلخ کامی  
نما کام دلم از وصل حاصل  
چشم من عباری گشت پیدا  
مظفر میرسد با سخت فیروز  
فراز شاخه هشت آن ماه منظر  
چو او زنجیر بگشا و نگهدار  
دادار ما کشد چرخ فلک کین  
رسد القصه پائین بر سر حاک  
طلب فرمود ز ایشان معجر حویش  
که از رندی ربائی مهره از مار  
برهنه تا به بید کس سرم را  
نه سد معجرم را بر شجر بر  
ر پائین قصد بالا کرد طرار  
رسانند آن دواش مرچرخ افلاک  
اگر محکم کنیم این رشته نا هم  
هم بستند محکم بد و زنجیر  
در افکندش نه پائین از سر دار  
طباب و رشته و زنجیر و قلاب  
که گرد چل تان ازدور دیدم  
که ای شوم دی وی مرد نا مرد

ببالا رفتن از پستی خلاصی  
 که بر پستی کنی قصد از بلندی  
 بمان تا جل تان آیند طرار  
 ترا مردانگی آن بس که یکن  
 بس آنکه گوهرودر و زر و سیم  
 سلاح حرب دیدند و مرتب  
 چو گردیدند رفتن را مهیا  
 سمندی بود صرصر تک سبک خیز  
 جوان هم زیر ران آورد یکران  
 دوشب تا روز چون صرصر بصحرا  
 چنانکه راکب و مرکب ز رفتار  
 جوان را گفت کز مرکب زیر آ  
 براحت هر دو را چون شد اراده  
 میان بکشوده اسبان را به بستند  
 جوان را پس بیا شد قد رعنا  
 شه کون و مکان را شکر گفتند  
 چو زیبا شد ز حواب ناز بیدار  
 بدیدار چهر او مهری هویدا  
 نزد دستی بپایش وان جوان سر  
 ولی بد مات آن حورشید منظر  
 بس او را گهت آن زیبا جبین ماه  
 کجا داری وطن خود چیست نامت  
 ترا شد قصد غربت از وطن چون  
 بگفت آری مرا دختر عمی بود  
 به بر دامان وصالش دسترس بود  
 بیاد روی و موی آن دلارام  
 و لکن آن مه حورشید رویان  
 چو من او را چو جان میداشتم دوست

ز حق جویند و نبود بر تو لایق  
 بلندی هشه پستی را پسندی  
 سر افرازت ببیند و سردار  
 بجانت ز آتش کین شد شرر زن  
 فزون دیدند و بنمودند تقسیم  
 بهوشیدند و زین کردند مرکب  
 به چالاک و چستی جست زیبا  
 براونشست چون شیرین به شبدین  
 به ره گشتند چون صرصر شتابان  
 شتابان با جوان میرفت زیبا  
 فرو ماندند در صحرا به ناچار  
 که باید راحتی کرد اندر این جا  
 شدند از پیل تن اسبان پیاده  
 سپس در پیش یکدیگر نشستند  
 به پیش آورد خوان از بهر زیبا  
 غذا خوردند و بی تشویش گفتند  
 جوان را مدتی شد محو دیدار  
 که باشد در دلش از عشق رعنا  
 بر آورد و نشستش در برابر  
 چو حربا بر جمال مهر خاور  
 مرا از حال خود بنمای آگاه  
 چو شد کافکند بخت بد بدامت  
 مرت لیلی وشی بنموده معجون  
 که بی رویش مرا هر دم غمی بود  
 نه دل بی یاد رویش یک نفس بود  
 بدم خونین جگر از صبح تا شام  
 بملک حسن سلطان نکویان  
 بهلم داشت جا چون مغز در پوست

من او نیر آهنگ وفا داشت  
 خلاصه سوی آن مهر روی دلند  
 نوشتن نامه‌ئی کای نار جانی  
 جواب را نوشت آن مهربان ماه  
 ولیکن چاره آن اشد ساچار  
 ز وصلم خواهی ار عیش مهیا  
 رفتن یار چون نانت قدم شد  
 شمی باهم شدیم از شهر بیرون  
 چو دیدیم همزه از مهر و وفایش  
 بی آنکه گفتم ای شیرین شمای  
 مرا از ماه رو گفت ای سر عم  
 شوم مردانه همراهت قدم زن  
 چو دیدم با من آن مه همراهی کرد  
 روان گسبم با هم شاد و حرم  
 من و او با سرو سرو کل اندام  
 من از جوگان عشق آن دل آرا  
 هلال ابر و مه زینا جیسان  
 بره بد با منس از مهربانی  
 چو چرخ کیمه جویم کامران دند  
 حسد ورزید و پس شد در کمیم  
 چو طی کردم منزل ها بیابانی  
 که ناگه گشت در دامان پیدا  
 مرا آن نارین گفت ای سر عم  
 گمان این حسین گردیده حاصل  
 نگفتم کای بهشت حسن را حور<sup>۵</sup>  
 چو دارم گوهر مهر تو در دل  
 تو چون باشی ناشد در من اندوه  
 در بحر آمدیم الفصه از دست

بفایش مهر من چون سکه جادداشت  
 که بد در طره او پای دل بد  
 حرامم کشته می بو زندگانی  
 که مهم چون تو باشم باش آگاه  
 که بر نندیم با هم از وطن نار  
 چو من بیرون شدن را شو مهیا  
 مرا هم بیرق رفتن علم شد  
 چنان کازحی برون لیلی و محزون  
 برون از شهر سر سودم بیایش  
 ترا قربان شدن جان گشیه مایل  
 بود با جان من مهر تو بوام  
 گرم باید ری از جسم سوزن  
 مرا مجدوب سان ناخود رهی کرد  
 سری در شوق و دلمان حالی ارعم  
 براهی میسدم از صبح تا شام  
 چو گو در ره نمیدادم سر از با  
 بجویی شمع جمع نار بیسان  
 شکر گفتاری و شیرین زبانی  
 من آن ماه رو را مهربان دید  
 که بماند جدا از نازیم  
 بسی دیدیم شهر و وریه و حی  
 یکی در با جسم هر دو پیدا  
 دلت دور از عم و با عیس بوام  
 که ماند سوی دریا شد ز ساحل  
 ز رحسار نکوت جسم بد دور  
 نرم یکسان بود دری و ساحل  
 چه در دریا چه در ساحل چه در کوه  
 که ناگه زردی که حلقه همان گشت

چو از بحر آمد آن کشتی بر ما  
 ز کشتی نا خدایش شد پیاده  
 سلامی داد و دادیمش جوابی  
 نشان ما هردو را در کشتی خویش  
 به نطق آمد جوابی گفت ما من  
 ز دام غم شما را می رهانم  
 وای این یم چنان دارد طلاطم  
 خصوص این زورق سر کشته من  
 اگر باید که بی خوف و ندامت  
 ترا با اینکه باشد با تو یا خویش  
 چو بردم از دو یک تن را بساحل  
 چو شاهین آیم و او را برم باز  
 چو گردیدم من از آن نکته آگاه  
 ترا این سر نخواهد بود پنهان  
 ولی وقت قضا چون چاره سازم  
 چو پیش آمد سفر باید بناچار  
 نخستین تو برو ای در مکنون  
 روان گردید چون آن روح پرور  
 سوی دریا چو رفت آن سرو مهر  
 چو در ذورق مقرجست آن پریوش  
 چو ذورق رفت از چشمم نهان شد  
 ز هجر روی و موی آن پری شان  
 بد از سلاب چشم اشک بارم  
 چو یاد آوردمی آن قد و قامت  
 ز نار هجر آن شوخ پری وش  
 بیاد طره آن ماه رخسار  
 کنار لجه بی آن در مکنون  
 بیاد روی و موی آن گل اندام

بشد توفیق گفتم ره بر ما  
 مرا با آن پری دید ایستاده  
 سپس گفتمش ار اهل صوابی  
 بساحل بر رهان از بحر تشویش  
 که گر خواهد کریم حی ذوالمن  
 ز دریا تان به ساحل می رسانم  
 که کشتی بان درو خود را کند گم  
 که بامن هست دروی جای یک تن  
 بری زین بحر جان و تن سلامت  
 توانم برد بی آسیب و تشویش  
 بسوی آن که بر جا مانده عاجل  
 یار خود کنم از مهر دمساز  
 بدختر عم خود گفتم که ای ماه  
 که باشم نیتو من چون جسم بی جان  
 بتن گر جامه جان پاره سازم  
 گهی سیاح بودن گاه سیار  
 بکشتی کت برد زین بحر بیرون  
 ز جسمم رفت جان شده و شمشیر  
 بدنبالش ز چشمم شد روان جو  
 دلم از غم چو دریا شد مشوش  
 بچشمم ز اشک خون طوفان عیان شد  
 مرا مجموع خاطر شد پریشان  
 کنار لجه بحری در کنارم  
 عیان می گشت بر چشمم قیامت  
 بخود پیچیدمی چون مودر آتش  
 بچشمم روز روشن شد شب تار  
 ز چشمم بود جاری لجه خون  
 شفق سان خوردمی خون صبح تاشام

را هر روز بی او بود سالی  
 ر آخر شد دل این محنت اندیش  
 که چرخ از کینه ام چندان کمین کرد  
 خلاصه هفته ئی در آن بیابان  
 که شمع جانم از غم شعله ور بود  
 ابر دیده دیدم خون فشان  
 جهان شد آن چنان بر مرغ دلتنگ  
 چو گو سر گشته میگشتم بهامون  
 دیدم چاره جز آن کاز قفایش  
 ی تحصیل آن پاکیزه گوهر  
 دریا از پی آن آشنا من  
 ن سر گشته در آخر بناچار  
 میدم قطع شد از زندگی چون  
 که ای داده بجسم خاکیان روح  
 چه باشد گرده ای حی سبجان  
 بیان شد نا گهانم يك سیاهی  
 چو پیش آمد مرا دیدم شجر بود  
 درختی بود که سیلابش ز ریشه  
 ندیدم جز عطای چاره سازش  
 چو دیدم نرم گشته قشرش از آب  
 خدایم چون بدریا آن شجر داد  
 بموج آمد چو بحر رحمت حق  
 سه روزم سرد زان دریا بساحل  
 چو گردیدم ز دریا واصل دشت  
 لباسی را که در تن داشتم بیش  
 دل چون گشت از بند غم آزاد  
 که ناگه دیدم اندر دشت جل تن  
 پریشان شد هوا سم زان جماعت

شدم بی ماه رخسارش هلالی  
 کنار لجه غرق بحر تشویش  
 که دورم ز آن نگار نازنین کرد  
 بدین منوال آوردم به پایان  
 مدام قوت دل خون جگر بود  
 بجان آمد دلم ز آن زندگانی  
 که بازی را بود گنجشك در چنگ  
 ز عشق آن به از لیلی چو مجنون  
 روم تا جان روان سازم فدایش  
 بدریا در زمان گنستم شناور  
 چو ماهی هر طرف کردم شناور  
 ز پا افتادم و شد دستم از کار  
 نمودم رو بسوی حی بیچون  
 ز طوفان وارهانده کشتی نوح  
 نجات کشتی جانم ز طوفان  
 بخود گفتم شدم در کام ماهی  
 کاز و نخل میدم را بمر بود  
 بر آورده بد از که یا که بیشه  
 بچالاکی نشستم بر و از اش  
 چنان کاز جوع شد بر من حو جلاب  
 نجات جانم از بحر خطر داد  
 مرا آورد موجش رزق و ذورق  
 بساحل زو شدم الفصه واصل  
 بدل گفتم که عمر رفته سر گشت  
 تن پوشیده دیدم بی کم و بیش  
 به ره گنستم روان با خاطری شاد  
 بدل گفتم شدم در کام دشمن  
 مرا خواندند و نمودم اطاعت

بر آوردند در دم تیغ و من نیز  
 چو آوردند از کین حمله بر من  
 پس آنکه من نمودم پیش دستی  
 به چالاکی زدم پس تیغ کینه  
 چو از من آن سه تن گشتند مجروح  
 تواز ما کی توانی جان بدر برد  
 مگر ای خیره سر مرد سیه روز  
 بدل گفتم بجان با یست کوشید  
 ز پا افتادم الحاصل به ناچار  
 سرا پایم ز چوب کیسه خستند  
 کشیدند از کمر پس خنجرم را  
 قرحم کرد بر حالم قهندوز  
 خلاصه در زمان با حال خسته  
 در آنجا بر فراز آن درختم  
 تو ای مردانه زن حور پری زاد  
 از و چون این سخن بشنید زیبا  
 چو بشنید آن بت سیمین بناکوش  
 چو ببخش گشت زیبا چشم رعنا  
 چو نیکو دید کان خورشید پیکر  
 هزاران ناله چون بلبل ز شادی  
 همی می گفت کای شمشاد قامت  
 بریدم بحر و در و کوه و هامون  
 در آخر تا شدم در دام کین صید  
 توام رارسیده ای جانا به کردی  
 ز شور و ناله اش زیبای طنار  
 چو خود را دید در آغوش رعنا  
 چو جان بگرفت رعنا را در آغوش  
 به خاک افتاد سرو قد رعنا

کشیدم از میان شمشیر خون ریز  
 طاب کردم مدد از حی ذو المن  
 بلندی را شدم عازم ز پستی  
 سه تن را بر سر و پهلو و سینه  
 مرا گفتند خواهی گشت مذبح  
 به باید نقد جان داد و روان مرد  
 نمی ترسی ز شمشیر قهندوز  
 اگر باید شراب مرگ نوشید  
 شدم در دست آن مردم گرفتار  
 به زنجیر جفایم دست بستند  
 که برند از سر کین خنجرم را  
 بگفتا بگذرید از قتلش امروز  
 به بردندم بهمره دست بسته  
 در آن چرخ فلک بستند سخم  
 از آن بند گرانم کردی آزاد  
 بگفتا چیست نامت گفت رعنا  
 کشید از دل خروش و رفت از هوش  
 بحیرت مات شد بر روی زیبا  
 بود زیبا بسودش بر قدم سر  
 کشید از سینه در آن دشت و وادی  
 که در هجر تو دیدم صد قیامت  
 ز هجرت ای به از لیلی چو مجنون  
 مرا چرخ فلک افکند در قید  
 زنی نیکن هنر مردانه کردی  
 بهرش آمد سپس شد نرگسش باز  
 بجوش آمد دلش از جوش رعنا  
 ز شادی نعره زد رعنا شد از هوش  
 جها نی تیره شد در چشم زیبا

سرش بنهاد بر دامن به زادی  
 بگفت ای ابن عم گل عسدارم  
 کجا بودی که از غم سوخت جانم  
 بریدی کوه و صحرا از قهایم  
 پس آن ماه ختن از زلف پرچین  
 بخورشید رخ آن بی دل و دین  
 ز بیهوشی بهوش آمد جو رعنا  
 بدو گفت ای دل و جانم فدایت  
 کنون باید روان سوی ختن شد  
 پی رفتن میان را تنگ بستند  
 پس آن شهر بن شکر لب بشبدر  
 روان آن طره پرچین شوخ طناز  
 چو باد از آتش شوق اندر آن راه  
 بسی کردند طی منزل پیایی  
 اگر چه دور بود آن ره بریدند  
 چو بخت خود جوانی دید رعنا  
 بنزد آن نکو رخ شاهزاده  
 بسوگفت از تو دارم یکسؤالی  
 مرا از شهریار این ولایت  
 درین کشور که دارد شهریاری  
 بگفت ای سرو قد ماه پیکر  
 که بنشسه است بر جای برادر  
 صنوبر دختری زیبا جبین داشت  
 برای پور خود تا سازدش عقد  
 که بر شاه ختن پور شهچین  
 اطاعت کرد حکم شاه چین را  
 وئی بر جای خود دخت صنوبر  
 فرستاد و شهچین در شب وصل

ز چشمش جوی خون گردید جاری  
 که از هجرت چو لاله داغ دارم  
 ز دیدار تو خرم شد روانم  
 بدریا غرق گشتی از برایم  
 مشامش را نمود از ناز مشکین  
 چکید از نرگس آن ماه پروین  
 نظر به کشود بر رخسار زیبا  
 روانم تا ابد محو لقایت  
 ز عرت شادمان سوی وطن شد  
 گرفت آن دست ابن وزجای جستند  
 نشست و خسرو ملک ختن نیز  
 بشد سوی ختن با یار دمساز  
 همی راندند مرکب گاه و بیگاه  
 بسی اتلال و هامون گشته شان طی  
 به نزدیک ختن ناری رسیدند  
 که بودش عارضی چون ماه زیبا  
 ز اسب پیل پیکر شد پیاده  
 جوابم گوی و از دل بر ملالی  
 میان کن از بدایت تا نهایت  
 که عدلش می کند بر شهریاری  
 بود سلطان این کشور صنوبر  
 برادر زاده را دارد بر آذر  
 که عشقش را بدل سلطان چین داشت  
 فرستادش قماش و خلعت و قد  
 ختن گردد بهز و جاء و نمکین  
 به پورش عقد بست آن نازنین را  
 کیزی سرو قد خورشید مظهر  
 خبر شد کاین بدل گردیده باصل



که خنك عزم را تا زنده‌ام من  
 بگفتندش که رعنا را بیا سر  
 همه گفتند الحق شاه رعنا  
 کسی جز او سری را نیست لایق  
 چو بشنید این سخن ازل بر آورد  
 که مردان ختن باشند نامرد  
 شد از من پس حواس پنج گانه  
 و گر نه قنات بی استقامت  
 اگر می بود بود از من گریزان  
 کنون جز غم ندارم هیچ چاره  
 ز غم بیمار و زار و ناتوان شد  
 روان گردید پس زین دار فانی  
 صنوبر چون که دارعنا خطا کرد  
 به ناحق خواست گردد صاحب تاج  
 جهان کوه و صدا فعل است مارا  
 مشو غافل در این دیر مکافات  
 چو بد کردی بیندیش از جزایش  
 بکس زبور اگر نیشی فرو زد  
 روانش پرفتوح آن کابن حکایت  
 (شبى شمعى ز باد صبحگاهی  
 بگو با من تو تا کی در ستیزی  
 جوابش داد باد از روی حاجات  
 زنی بر جان صد پروانه آتش  
 چو زیبا آگه از مرك پدر شد  
 چو گل آن غنچه لب باچشم نمناك  
 چو خوش بسروده جامی اندر این باب  
 (بناخن همچو گل رخسار می‌کند  
 ز دست دل بسینه سنك می‌کوفت

بمیدان شهی تا زنده‌ام من  
 سران و سروران بودند یکسر  
 سریر سلطنت را هست زیبا  
 به شاهیش همه راضی خلاقی  
 یکی آه و بگفتا از سر درد  
 که ناوردند از ناورد چین کرد  
 پریش از شش جهت اندر زمانه  
 که رعنا راست تا روز قیامت  
 به حق شب روان و صبح خیزان  
 کنم گر جامه جان پاره پاره  
 بهار عمر او آخر خزان شد  
 ز مرگش یافت رعنا زندگانی  
 ز شاهی ختن چرخش فنا کرد  
 ز دنیا روزگارش کرد اخراج  
 صدا کن بشنوی باز آن صدا را  
 که چون آفت رساندی یابی آفات  
 که تخم است و برویاند خدایش  
 ز نیش مارمرگش جان بسوزد  
 مناسب گفت از اول تا نهایت  
 شکایت کرد کار جانم چه خواهی  
 بيك دامن زدن خونم بریزی  
 که دنیا خلق شد دار مکافات  
 چرا اشکت نریزد چرخ سرکش)  
 که دور شاهی و عمرش بسر شد  
 گریبان کرد از مرك پدر چاك  
 که چون آن ماه پیکر گشت بیتاب  
 چو سنبل موی عنبر بار می‌کند  
 بقصد هجر طبل جنك می‌کوفت

اگر چه بود شاه خیل خوبی  
 فرق سر ز پنجه خاك می ریخت  
 ز خاك وآب میکرد این چنین گل  
 ولی رخنه که هجران بردل افکند  
 بدندان لعل چون عناب می خست  
 مگر میخواست تا بنشانند آن خون  
 رخ گلگون خود میخواست نیلی  
 که سرخی در خور آمد خرمی را  
 ز دل خونی رقم بر رو همی زد  
 چو آگه گشت رعنا کان پری شان  
 روان آن خسرو با عز و تمکین  
 به بر بگرفت آن ماه ختن را  
 بگفت ای شمع جمع خوب رویان  
 صنوبر شه بد ار باب گرامت  
 تو باقی باش اگر او گشت فانی  
 تمسکین دل شهزاده زیبا  
 سپس بنواخت کوس پادشاهی  
 حو بر اورنگ شاهی منتقل شد  
 عدالت گستری شد پیشه او  
 بسی کردند ار حکمش امیران  
 نسیم عدلش از هرسو روان شد  
 چو دانست آنکه آثار جفا نیست  
 چنین فرمود بر بالای اورنگ  
 بحکم آنکه غم را شادی از پی  
 بفرهان شه با عز و تمکین  
 بهر سو مطربان نغمه پرداز  
 خن رشك بهارستان چمن شد  
 ز اعلا تا بادنا زشت و زیبا

شکست آمد بر اوزین طبل کوبی  
 سرشك از دیده نمناك می ریخت  
 که بندد رخنه های هجر بر دل  
 بدین يك مشت گل مشکل شود بند  
 به عقد در عقیق ناب میخست  
 که از جوش دلش میریخت سرون  
 چو نیلو فر ز ضربت های سیلی  
 شاید جز کبودی داتمی را  
 بحسرت دست بر زانو همی زد  
 شد از مرك پدر مویش پریشان  
 بر زیبا شد و چون جان شیرین  
 وزان تن جان دیگر داد تن را  
 بچرخ حسن حورشید نکویان  
 شه رعنا بود کمتر غلامت  
 ترا زیبا ست عمر جاو دانی  
 غرائی کرد بر پا شاه رعنا  
 رسید آوازه اش تا ماه ز ماهی  
 رعیت بروری را منتقل شد  
 برون شد جور و کین زانديشه او  
 بنای عدل و کین آباد و وبران  
 وزان خوش روح شه نوشین روان شد  
 چنان کاندلر حنن اهل خطا نیست  
 که بر بندند شادی را میان تملک  
 بود همچون بهاران از پی دی  
 چراغان گشت شهر و ناف تزیین  
 همیکردند قانون طرب ساز  
 ز زینت رشك و دوس برین شد  
 همه سر گرم عیش شاه رعنا

جوانان ختن با زیب و زیور  
 میان بستند پس حدام خرگاه  
 بحکم شاه رعنا فرش دیبا  
 نشان ماه روی سیم ~~پیکر~~  
 گل اندامان پی مجمر فروزی  
 شراب و شربت و نقل مهنا  
 امیران متکی بر پستی زر  
 بدست ساقیان سیم ~~پیکر~~  
 بمخموران و سرمستان پیا پی  
 بچنگ مطربان شد ارغنون ساز  
 مغنی در تغنی با دل شاد  
 چو شب سیمرغ زرین شد روانه  
 ز نو بزم طرب جست انبساطی  
 کشیده شاهدان شکسربن آب  
 قصا را بدشبی چون زلف دلدار  
 شب وصل ارچه بد زیام هجران  
 ولی گشت از چراغان دل افروز  
 سحر منطه حسن دل آرا  
 اگر چه طلعت زیبای دلبر  
 ولی مشاطه آنخورشید رخسار  
 بحشم سوریان کان هفت کرده  
 ز لؤلؤ ساحت او را گوشواره  
 کمان انروی ماه قصب بوس  
 چو شکست آنصنم را زلف هسگن  
 نه شایند در زن برنپانش  
 بگردش گشته حوان حن جمع  
 با حسبد حوان دست ریا  
 روان گشتند از آن خرگاه شاهی

حرامان هرطرف چون سروکشم  
 که آریند بزمی در خور شاه  
 بگستردند بهر عیش زیبا  
 بهزر خرگاه را کردند زیور  
 پری رویان بکار عود سوزی  
 رباب و برط و نی شد مهبا  
 همه زرین طبقشان در برابر  
 پر از یاقوت کون می ساغر زر  
 رسید از ساقیان هی ساغر می  
 لب نائی به نی گردید دمساز  
 حایلیق جمله از بند غم آزاد  
 بقاف باحتر کرد آشیانه  
 ز عشرت هی فراهم شد ساطی  
 بیاد جم ز خم جامی لبالب  
 سیاه و تیره تر از مشک تاتار  
 سیه تر بود چون شام غریبان  
 ختن روشن جو شام از مشعل روز  
 نمود آرایش رخسار زیبا  
 بود فارغ جو روی خور ز زیور  
 از آن آراست تا گردد پدیدار  
 برون زو شد چنین دلکش ز پرده  
 که گفتمی شد قرین با مه ستاره  
 زوسمه شد کشیده گوش تا گوش  
 ازو شکست پشت لشکر چین  
 کمر بست از جواهر بر میلش  
 جو پروانه بگرد قامت شمع  
 گرفتند و بسوی شاه رعنا  
 به مه آوار شادی شد ز ماهی

ز شادی ارغنون شد در طرانه  
خروش برط ورود و دف و چنگ  
غریو کرنا و کوس برخواست  
به پشت پیل تختی بود از زر  
به مشعل های زر شد عود سوزان  
شد از رعنا ز شوق وصل زیبا  
بدید از انتظار آن سرو قامت  
دما دم در ره آن شوخ دلبر  
مدام از بهر آن حور پری وش  
همی میگفت ای زیباتر از حور  
لبت را تا باب آرم بر آنم  
از آن سو بهر وصل شاه رعنا  
که گفتی ز اشتیاق آن دلبر نگر  
شد آن زما عروس شوخ طناز  
بشیر آورد رعنا را شارت  
علم شد سرو قد دل پذیرش  
بسوی حجله آن شاه ختن رفت  
چو آمد نو عروس آن نازه داماد  
چو آن ماه ختن وان فتنه چین  
زرو سبم از یمین و از یسار ش  
شه داماد شد در حجله داخل  
پس آوردند آن رشک بری را  
لب آن کلبدن چون غنچه شکفت  
پا شد از پی تکریم او شاه  
فراز کرسی زر بر نشاندس  
نشست اندر بر آن مه شمایل  
گهی بوسید لعل شکرینش  
شد از هم کامشان القصه حاصل

بگردون میشد آواز جغانه  
شد از شهر ختن فرسنگ فرسنگ  
همه در وجد و حالت ارچپ و راست  
بر او بر شد بناز آن ماه پیکر  
چو خورشید مشعل زرین فروزان  
قرار و طاقت و صبر و شکیم  
در آن شب هر دمی روز قیامت  
بد او را حلقه آسا چشم بر در  
دل او بود چون نعل اندر آتش  
که باز از روی خوبت چشم بد دور  
که بر لب آید از شوق بو جانم  
بجوش آمد دل زیبا جو دریا  
نمیکنجید اندر پوست چون مغز  
پی داماد سوی حجله ناز  
شدش صبر و سکون تاراج و غارت  
بزیر آمد ز بالای سر بریش  
به استقبال آن ماه ختن رفت  
به پیشش شد روان با خاطری شاد  
بزیر آمد ز ناز از تخت زرین  
همی می شد بحکم شه یار ش  
فراز کرسی زر جست منزل  
قرین کردند بامه مشری را  
پسر عم را سلام و تحنیت گفت  
بدست آورد در دم دست آن ماه  
بسر هی لؤلؤی تر بر فشاندش  
بگردن دست خود کردش حمایل  
که ماه عدار نازش  
وصل یکدگر کشته واصل

سحر بنمود چون مهر فلک چهر  
شد آواز مبارکباد و شادی  
برون از حجله آمد شاه داماد  
نشست آن مظهر لطف الهی  
امیران در حضورش صف کشیدند  
بگفتند ای شه نوکامران باش  
پس آن نوشیروان عهد بگشاد  
بلی از معدلت شاهان نامی  
خصوصا ناصر الدین خسرو راد  
خدو جم خدم دارای ایران  
شهنشاه عطا بخش خطا پوش  
شه یکتا که در پیش وجودش  
شه انجم سپاه چرخ اورنگ  
محیط از ابر جودش آبرو یافت  
بر بحر کفش یم شرمسار است

### حکایت

خدیو ملک و ملت ناصر الدین  
بروزی گفت آن شاه جوان بخت  
که کسری بد فزون در عدل نامن  
به عرض شه رساند آن پیر دانا  
تو افزونی که از عدلت درین عهد  
جوا بش گفت ظل الله اعظم  
که از کذب است تصدیق و بیانت  
زیم است آنچه گفنی بی کم و بیش  
مگر شنیده ئی کان فیخر عالم  
چنین فرمود با اصحاب و انصار  
که من گشتم به عهد شاه عادل  
ز معلق راستی را در بیان آر

ضیابخش جهان گردید از مهر  
از آن کشور بسوی دشت و وادی  
بسوی بارگه شد با دلی شاه  
بجای باب و عم مرتخت شاهی  
چو گردون بهر تعظیمش خمیدند  
کهن رای و جوان بخت جهان باش  
بخلق ابواب عدل و رافت و داد  
علم گشند در عالم تمامی  
کازو شد روح صد نوشیروان شاد  
که عدلش خانه کین کرد ویران  
که چرخش باشد از مه حلقه در گوش  
دو تا شد آسمان بهر سجودش  
که ریزد پیش او شیر قضا رنگ  
فلک این سر بلندی ها از او یافت  
جهان را از وجودش افتخار است

که حکمش را شهان دارند تمکین  
به شخصی از وزیران بر سر تخت  
که را باشد رسا از عدل دامن  
که ای شاه جوان بخت توانا  
جهان بر خلق شد چون طفل را مهد  
مهمین دارای ملک و مسند جم  
بود بر من عیان سر نهانت  
که من جدوار را میدانم از پیش  
محمد (ص) اشرف اولاد آدم ۴  
شرافت را نه یک ره بن بتکرار  
به اقلیم شهود از غیب واصل  
هر آنچست هست در دل بر زبان آر

زمین بوسید پس در پیش خرقه  
 شهی عادل چو شه نو شیروان نیست  
 شها چون بندکان را راستکاری  
 تو عادل تر ز شاهان جهایی  
 ولی ای ملک جم را گشته دارا  
 جوابش گفت شاه عدل گسرن  
 ز من بشنو که از نوشیروان من  
 که شه نوشیروان را بد وزیری  
 ز نیکو فطرنی و خوش حصالی  
 زبان خود برای خیر مردم  
 بجز بوذرجمهر القصه کسری  
 وز برش داشت مردم را کفالت  
 ولی من دارم اندر ملک اسلام  
 که باشند از پی خون خوردن حلق  
 تو در پیری کسید عقلت جوابی  
 منم عادل که با این سان وزیران  
 ز ظالم می ستانم داد مظلوم  
 وزیران و سرافرازان سراسر  
 همه گفتند کای شاه جوان سخت  
 تو را شاهی سزاوار است لا غیر  
 به ذرات جهان ای مشرق داد  
 ولیکن از عطای حق درین دور  
 که نی ملش بود نی بوده ماضی  
 الهی با جهان ناد این شهشاه .  
 که از رای منبرش صدر اعظم  
 بنام اصغر ولیس از شوکت و فر  
 شد افروز از سلیمان در جهان است  
 زقاب شاه آگاه است بی رب

بگفت ای ملک و ملت را شهشاه  
 چو او در عدل مشهور جهان نیست  
 بود سرمایه بخش رستکاری  
 چنانکه ثانی نوشیروانی  
 ز تو افروز بود در عدل کسری  
 که ای نادان وزیر خر تر از خر  
 رسا تر باشدم از عدل دامن  
 که بود از عقل و دانش بی نظیری  
 وحید عصر بود از بی مثالی  
 بسی منظور می کرد از ترحم  
 نداد این رتبه و شان هیچ کس را  
 که آن شه گشت مشهور از عدالت  
 وزیران چون تو نا پخته طمع خام  
 ز فرط اشتها سر تا قدم حلق  
 کجا باشد بیانت را معانی  
 ز عدل شد بنای ظلم ویران  
 رخام از تاش عدل شود موم  
 بسودند از شرف بر مقدمش سر  
 مبادا بی تو تاج و افسر و تخت  
 که از حورشید عدلت میرسد خیر  
 شده ویرانه ها از عدلت آباد  
 بود شه را وزیری معدلت طور  
 خدا زو راضی است و خلق راضی  
 بود تا بنده همچون خور بخرگاه  
 بود در چرخ دولت بدر اعظم  
 اگر سازم بیان اله اکبر  
 وزیرش آصف جمشید شان است  
 دلیلی هست گر منکر کند عیب

بسی خدمت کند نشنیده از شاه  
بر ابر کفش ابر بهاری  
سر افرازان ایران را امیر است  
فلک را سروری از همت اوست  
ز حکمش گر منافق رفته بردار  
ز بیمش کار دزدان پاسبا نیست  
قضا بر آستانش پاسبان است  
ز خلقتش خاطر خلق خداشاد  
ندارد منکر ار دارد بود فاش  
چو خور زان آفتاب اذره پرور  
الهی تا زمین و آسمان باد  
دعای دولتش شد بر صفا حتم

### هو

صفا چون دید کائن دنیای فانی  
جز اینکه از اساتید سخن سنج  
که بادا روحشان خرم تمامی  
که شرح حال عشاق و فاکیش  
بیاناتی که حد هیچ کس نیست  
که در ارض بیان تخم معانی  
فلاح را درین فن اوستادند  
صفا بر خوشه چینی گشت مایل  
پی تاریخ این نظم دل افروز  
در آمد از درش پیری خردمند

که شه را در حقیقت بود دلخواه  
که ریزش به بیند شرمساری  
ز پا افتاده کان را دستگیر است  
که در ظل همای دولت اوست  
موافق را بود خاطر نگهدار  
غنم را گرگ مشغول شبانست  
برش کمتر زمین بوس آسمان است  
ز مهرش جمله از دام غم آزاد  
که نبود منکر خور غیر خفاش  
صفا آفاق را دارد مسخر  
ز لطف شه امین صدر جهان باد  
در این دیوان که شد در عهد او ختم

نماند هیچ کس را جاودانی  
بجا دید از سخن بس مخزن گنج  
خصوصا جا می و دو لا نظامی  
بیان کردند ار حدیان بیش  
بدامان بیان شان دسترس نیست  
ز منطق کشته اند از نکنه دانی  
درو کردند و خرمن ها نهادند  
شد او را خرمنی القصه حاصل  
تفکر داشت با خود پس شب و روز  
به گفتش کای بدام فکر در بند

بود تاریخ این دیوان رعنا

معانی بیان نغز ز بیا

دافعہ نمبر	۱۹۵۳ء
فن نمبر	۱۲ و
کتاب نمبر	۲۸۹ ف



٢٨٩

# جدول خطا و صواب رعنا و زیبا

صواب	خطا	سطر	صفحه
یار	پا	۶	۹
عدل	اعدل	۲۰	»
تاج و	ناج	۸	۱۱
حرسش	جرحش	۱۸	۱۴
زبشش	ریش	۲۵	»
دور	دود	۸	۱۵
میم	میم	۱۸	۱۸
گراهی	کاری	۲۲	»
سودی	دسوی	۳	۲۲
گشبه	کرده	۲۱	۳۲
زغن	دغن	۱۳	۳۶
ناقه	ناوه	۲۱	»
منا ع	مطاع	۲۴	»
گردان	کردون	۱۲	۴۵
پیمودن	سمودن	»	۴۸
همچو	جو	۱۷	۵۶
رن همچو	رهرن حو	۲۰	»
اراده	اداره	۴	۵۹
رن	رن	۱۶	»
لعلش	لعلش	۱۱	۶۱

صواب	خطا	سظار	صفحه
بحای	رجی	۲۲	۶۵
نرمی	نرمی	۱۳	۶۹
حواجه	حاجه	۲۸	»
روانه	رانه	۱۹	۷۰
گر	مر	۱۸	۷۵
عمرینه	افرینه	۲۵	»
دادار	دارای	۲۳	۷۹
اورد	آرد	۲۱	۸۶
فرط	فرب	۲۶	۸۸
اصطراام	اصطراام	۲۳	۹۰
اوار	آور	۲۵	۹۱
رورق	دورق	۸	۹۷
نابندی	بلدی	۲	۱۰۳
حون دل	جوی حون	۱	۱۰۸
گونه ناید	کو نباید	۱۹	۱۱۰
تهیت	تجیبت	۲۳	۱۱۴

